

محمود شاهرخی



تجلی عشق در حماسه عاشورا - سروده هایی عاشورایی از شاعران گذشته و معاصر ، تقدیم به پیشگاه سالار شهیدان امام حسین علیه السلام

نویسنده:

محمود عباس و شاهرخی مشفق کاشانی

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تجلی عشق در حماسه عاشورا سـروده هایی عاشورایی از شاعران گذشـته و معاصر تقدیم به پیشگاه سالار شهیدان امام حسین علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : شاهرخی محمود،۱۳۰۶ - ۱۳۸۸.

عنوان و نام پدیدآور : تجلی عشق در حماسه عاشورا سروده هایی عاشورایی از شاعران گذشته و معاصر تقدیم به پیشگاه سالار شهیدان امام حسین علیه السلام/ به کوشش محمود شاهرخی "جذبه"، عباس مشفق کاشانی.

مشخصات نشر : تهران: سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۳۰۳ ص.

فروست : سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه؛ ۷۳.

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۴۲-۱۴۸-۷

وضعیت فهرست نویسی : برونسپاری (فاپا)

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : شعر مذهبی -- مجموعه ها

موضوع : شعر فارسی -- مجموعه ها

شناسه افزوده : کی منش عباس ۱۳۰۴ -

شناسه افزوده : سازمان اوقاف و امور خیریه. انتشارات اسوه

رده بندی کنگره : PIR۴۰۷۱/ش۱۸ت۳ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۰۰۸۳۱

شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۴۳۰۳۴

ص: ۱

اشاره

مقدمه

ورای حـد تقریر استمشـکل عشق نه در حوصـله ی دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد (۱) .از عشق چه توان گفت و چه نشـان شایـد داد و چه عبـارت توان کرد؟«در عشق قـدم نهادن کسـی است را مسـلم شود که با خود نباشـد و ترک خود بکند و در عشق خود را ایثار کند» (۲) .ممکن است از مخاطبی سوال شود که عشق چیست؟ شاید او طرح چنین سوالی را عبث بداند و در پاسخ این پرسـش به سادگی گوید: عشق یعنی دوست داشـتن و تصور کند این جواب روشـنگر حقیقت عشق است، این تلقی عـامه ی مردمـان است، اگر از خواص و اهل نظر نیز این پرسـش به عمل آیـد، گوینـد عشق میل مفرط است و معنی آن فرط حب و دوستی است، آیا این پاسخ بیان کننده ی عشق کیمیای اسـرارآمیز جهان هستی است؟آیا آن حقیقتی که همه ی ذرات عالم وجود در چنبره ی قـدرت و حیطه ی فرمان اوست در این توصـیف می گنجد؟ حاشا! آنان که قطره صـفت در بحر بی کرانه عشق مسـتغرق و فانی شده اند تعین آنان از میان برخاسـته و خود رنگ معشوق گرفته اند در توصیف این راز سر به مهر اظهار عجز و ناتوانی می کنند.

۱- ۱. حافظ.

۲- ۲. عین القضات.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم، خجل باشم از آنچون قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آید، قلم بر خود شکافت (۱) .از دیر باز سوختگان از ارباب معرفت و پروانگان شمع جمال ابدیت در توصیف عشق سخن ها گفته اند و در این معنی گوهرها سفته و سرانجام سر عجز بر آستانه ی جلال این سر ناگفتنی سوده اند.قصه العشق لاانفصام لها فصمت هھنا لسان القالهر سوخته جانی که از سر درد سخنی بر زبان رانده آن سر جوش غلیان عشق است و نشانی از جایگاه و مقام گوینده و این توصیف این راز بزرگ نیست.در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کس بر حسب فکر گمانی دارد (۲) .اگر آن چه را که دلدادگان حسن ازل در بیان عشق و عاشقی بر زبان و قلم رانده اند گرد گردد، خود کتابخانه هایی عظیم پدید آید. با این همه این راز سر به مهر مکتوم مانده است، جمال جمیل معشوق یگانه که در ستر جلال مستور بود، چون خود بر حسن خود نگران شد و بر خویشتن جلوه کرد، عشق پدید آمد، از این رو او خود عاشق است و خود معشوق، این عشق در همه ذرات عالم هستی جاری و ساری است،کو دل یک ذره که بی شوق اوست؟ گردن یک قطره که بی طوق اوستابر نگرید مگر از شوق او باغ نخندد مگر از ذوق او (۳) .

۱- ۳. مثنوی مولانا.

۲- ۴. حافظ.

۳- ۵. داعی شیرازی.

در این معنی از آن سوخته ی آتش محبت سخنی عرضه داریم که گفت:«سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند. در خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید، ورنه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوت خانه ی شهود آسوده» (۱) .یکی میل است با هر ذره رقاص کشان هر ذره را تا مقصد خاصهمین میل است اگر دانی همین میل جنبیت در جنیبت، خیل در خیلاز این میل است هر جنبش که بینی به جسم آسمانی، یا زمینیهمین میل است کآهن را در آموخت که خود را برد و بر آهن ربا دوختهمین میل آمد و با کاه پیوست که محکم کاه را بر کهربا بستبه هر طبعی نهاده آرزویی تک و پو داده هر یک را به سوییبرون آورد مجنون را مشوش به لیلی داد زنجیرش که می کشز تاب شمع گشته آتش افروز زده پروانه را آتش که می سوزز گل بر بسته بلبل را پر و بال شکسته خار در جانش که می نالوجود عشق کش عالم طفیل است ز استیلای قبض و بسط میل است

۱- ۶. لمعات عراقی.

مـدار زندگی بر چیست؟ بر عشق رخ پایندگی در کیست؟ در عشق (۱) .آری عشق فرمانروای عالم وجود و گرداننده ی چرخ ممکنـات و محرک هر وجـود است، عقـل در کنه آن حیران و انـدیشه در ذات آن سـرگردان است،عشق جوشـد بحر را مـانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگعشق بشـکافد فلک را صد شـکاف عشق لرزاند زمین را از گزافعشق آن شعله ست کو چون بر فروخت هر چه جز معشـوق بـاقی جمله سوخت (۲) .این جـذب و کشـش و این میـل و خواهش نتیجه ی تجلی حسن مطلق است، در آینه ی ممکنـات، جمیع زیبـایی هـا، بـا تفـاوت مراتب، پرتو آن حسن هسـتی سوز است و هر کسـی در مرحله ای بر صورت و مظهری دل می سپارد و شـیفته و عـاشق می شود، امـا انسان کامل و عاشق بصـیر از جمیع مظاهر و صور درگـذرد و جمیع حجاب ها را از پیش برمی دارد و دل به حقیقت زیبایی و اصل و منبع جمال می سپارد.او با خود بیگانه می شود و منیت وی از میـان برمی خیزد و معشـوق بـه جـای آن می نشـیند، آتش این عشـق هر چه جز محبت دلـدار ازل است به سـان خس و خاشاک می سوزانـد و جمیع قیود و موانع را از میان برمی دارد و پای بر سـر دو جهان می نهد و پروانه وار خود را بر شـعله ی خطر می زنـد و در آتش مشـتعل و فانی می شود و در دامان شـمع حقیقت آرام می گیر، چنان که آن شوریده ی عشق در این معنی گویـد،«پروانه قوت از آتش خورد، بی آتش قرار نـدارد و در آتش وجود نـدارد، تـا آن گـاه که آتش عشق او را چنـان گردانـد، که همه جهان آتش بیند چون به آتش رسد خود را بر میان زند، خود نداند فرق کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق همه خود آتش است» (۳) .

ص: ۹

۱- ۷. لمعات عراقی.

۲- ۸. مثنوی مولانا.

۳- ۹. تهمیدات عین القضات. [

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانه ی عاشق چنین اولی تر استبعد از این من سوز را قبله کنم زانکه شمعم من ز سوزش روشنمخواب را بگذار امشب ای پسر یک شبی در کوی بیداران گذربنگر آنها را که مجنون کشته اند همچو پروانه به وصلش کشته اند. (۱) .آری اگر بسته عشقی خلاص مجو و اگر کشته ی عشقی قصاص مجو، که عشق آتش سوزان است و بحری بی پایان. (۲) .بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید (۳) . تبارك الله از این ره که نیست پایانشاینک که سر آن دارم تا از سیمرغ قله ی قاف عشق و تجلی عشق مطلق و یگانه عاشق عرصه ی دلدادگی سخن به میان آورم به راستی که قلم در انشگتانم قرار نمی گیرد و اندیشه ام از پویایی باز می ماند و به حقیقت حق احساس عجز و ناتوانی می کنم، کدام لفظ و عبارت بار چنین معانی شگرف را می کشد و کدام بیان و سخن را توان آن است که آن سرآمد عاشقان جمال مطلق را توصیف کند،وه که در دریای خون افتاده ام با تو چون گویم که چون افتاده امبیخود این جا دست و پایی می زنم هر که را بینم، صدایی می زنم

۱- ۱۰. مثنوی مولانا.

۲- ۱۱. خواجه عبدالله انصاری.

۳- ۱۲. حافظ.

وه که عشق از دانشم بیگانه کرد مستی این دل مرا دیوانه کرد (1) .بلی زبان ناطقه در این مقام لال است و توصیف چنین عشق محال،بسیار کسان از ارباب معرفت و ناموران عرصه ی سخن در عظمت و جلال این عشق و پاکبازی این عاشق سخن گفته اند و همچنان در اول وصف آن مانده اند.اما چه کنم دل را تاب و قرار نمانده و دامان جانم را گرفته که نام نامی آن عشق آفرین را بازگو، تا زمین و آسمان به وجد آید و عقل و روح و دیده صد چندان شود.دیگر این دل را سکون و تاب نیست در سکوتم طاقت و پایاب نیستدل گرفته دامن جان مرا سخت می تابد گریبان مراکز چه رو آخر نگویی آشکار نام آن عشق آفرین روزگاراوست چشم حسن را انسان عین مقتدای عاشقان حق حسین (2) .آری اوست که عشق را از ایثار او آبی تازه به جوی روان گشت و حسن مطلق از چنین عشقی بر خود بالیدن گرفت چه این عاشق در پی رضای معشوق، از سر جان و جهان برخاست و هر آن چه گوهر رخشان در گنجینه داشت به پای این عشق نثار کرد و از این پاکبازی نقشی ابدی و جاودانه بر صحیفه ی دوران به یادگار نهاد که هرگز محو شدنی نیست، رمزی از نجوا و نیایش او را در «دعای عرفه» نظاره گر شویم که وی با معشوق یگانه چنین، گوید:کیف یستدل علیک بما هو فی وجوده مفتقر الیک ایکون لغیرک من الظهور ما لیس لک حتی یکون هو المظهر لک متی غبت حتی تحتاج الی دلیل یدل علیک و متی بعدت حیت تکون الاثار هی التی توصل الیک، عمت عین لا تراک علیها رقیبا و خسرت صفقه عبد لم

۱- ۱۳. جذبه.

۲- ۱۴. جذبه.

تجعل له من حبک نصیبا.یعنی معبودا: چگونه بر وجود تو دلیل آرند به آثاری که در ذات خود به تو نیازمندند، آیا از برای غیر تو ظهوری هست که از برای تو نیست تا او به سبب ظهور تو گردد. کی نهان گشته ای که نیازمند برهانی باشی تا بر تو دلالت کند، و کی دور بوده ای تا بار رهنمونی آثار به تو رسند، کور باد چشمی که تو را بر خویش مراقب نبیند و زیان مند باد بازرگانی آن کس که برای او بهره ای از محبت خود قرار نداده ای.عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست (۱) .سخنی را که شیخ اکبر محیی الدین در منقبت آن سرور عرضه داشته زینت بخش این مقام می دارم: «درود خداوند و فرشتگان و حاملان عرش و جمیع آفریدگان او از آسمان و زمین نثار بر آن ذات پاک و گوهی تابناک باد که در میان افراد کاینات با همت علیای خود یگانه و در مقامات قرب حق بر متکای شهود و رضا تکیه داشت. اوست مرکز عالم وجود و حقیقت واجد و باطن موجود، اوست شخص مجسم معرفت و حقیقت اشکار و نور حضرت کردگار، سر اتم الهی و دارای کمال اعظم نامتناهی، مرکز دایره ی ازل و ابد که در اولیت وجود ملبس است به لباس تشخص الف واحد، آغاز کتاب ناسوت شهادت، والی ولایت ملکوت سیادت در مقام جمع الجمع وجودی، صدرنشین محفل احدیت در منزل فرق الفرق شهودی، حقیقت کلیه ی موجود بر هر کثرت، کهف امامت، صاحب علامت، نگهبان دین، وارث مختصات سیدالمرسلین، رتبه ی آن ذات پاک برتر از رفعت افلاک است و بیرون از عالم زمان و خارج از فضای مکان. او در معنی، چشم بینای حقیقت هستی را انسان، چگونه شرح این حقیقت توان کرد که لغز و معمای عالم ایجاد است و حاصل مضمون نشئه ی ابداع، ذوق بخشنده ی اذواق و به شوق آورنده ی اشاق، و مطلب احباب و مقصد عشق، منزه از هر گونه نقص و شین و نام نامی و لقب گرامی، ابا عبدالله الحسین، روحنا له الفدا (۲) .آری آن یگانه ی دهر و فرید خلق از جلالت قدر و عظمت شأن در جایگاهی قرار دارد که

۱- ۱۵. حافظ .

۲- ۱۶. مناقب محی الدین.

عقل از ادراک آن ناتوان است و سیمرغ وهم از عروج بدان ستیغ عاجز، اما جذبه ی عشق و کشش ارادت، دلداگان را رها نمی کند و دست ارادت دامان احساسشان را بر می تابد و می گوید:هر چند ستایش و منقبت آن سرور متعذر و غیر قابل حصول است، اما عاجزانه جنبشی باید کرد.عقلم هزار بار به روزی کند خموش عشقم خموش می نکند یک نفس مرا (۱) .هر چند درگاه جناب عشق بسی برتر از عقل است، لیکن دل به خاموشی رضا نمی دهد از این روست که از دیرباز ارادتمندان آن حضرت هر یک به فراخور بضاعت و به میزان مرتبت و استطاعت خویش چونان مور به درگاه سلیمان هدیه ران ملخ برده اند و با نارسایی کلمات و تنگنای عبارات، در عظمت مقام و رفعت شأن آن ستوده ی حضرت حق سخن گفته اند، و بدین حقیقت ایمان و اعتقاد دارند که آن مظهر رحمت و آیت کرامت همه را پذیرا خواهد بود و اظهار ارادت آنان را به حسن قبول، ارج و بها خواهد بخشید.بالجمله از دیر باز شاعران به گونه های مختلف و انواع شعر به پیشگاه سالار شهیدان ارادت خویش را عرضه داشته اند، اما در این مجموعه تنها به جمع غزل و قصاید کوتاه بسنده شده که برای مطالعه کننده مطبوع تر و برای اهل ذوق پسندیده تر است، خاصه اینکه به جمع آثار شعرای معاصر بیشتر عنایت شده و آثاری را در دسترش خواننده قرار می دهد که کمتر انتشار یافته است، امید است که این خدمت ناچیز مرضی حضرت حق و مورد عنایت سلطان سریر کونین حضرت اباعبدالله الحسین صلوات الله و سلامه علیه، قرار گیرد و ذخیره ای باشد برای یوم لا ینفع مال و لا بنون، آمین یا رب العالمین.محمود شاهرخی «جذبه»

ص: ۱۳

۱- ۱۷. مصیبت نامه ی عطار.

جواد محقق «آتش»، لاله های پرپر

اگر چه داد به راه خدای خود سر را شکست حنجر او خنجر ستمگر راسرش چو بر سرنی عاشقانه قرآن خواند ببرد رونق بازار هر سخنور رانوشته اند شبی در تنور مهمان بود اگر چه حرف گران است سخت باور راولی شگفت نباشد که افکند بر خاک کسی که شامه ندارد گل معطر را،دریغ آن که ندانست قدر او دشمن خزف فروش چه داند بهای گوهر را؟به روز حادثه درگیر و دار بود و نبود خجل نمود تنش لاله های پرپر راچنین شد آن که بجز زینبش کسی نشناخت بلند قامت آن خون گرفته پیکر رانشست، بار رسالت به دوش، بر سر خاک که خون ز دیده ببارد غم برادر را

ص: ۱۴

سرود: بی تو اگر چه بسیط دل تنگ است ولی مباد که خالی کنیم سنگر راپیام خون تو را با گلوی زخمی خویش چنان بلند بخوانم که ابر، تندر را

ص: ۱۵

مرضیه آسایش، لحظه های عطش

آن شب به بام فاجعه مهتاب می گریست شب بر فراز در به در خواب می گریستبر دوش لحظه های عطش خیز کربلا زینب به یاد اصغر بی تاب می گریستبیتاب بود موج در اندیشه ی فرات گویی به یاد تشنگی اش آب می گریستگلهای سرخ عاطفه را سر بریده اند زینب غمین و غمزده خوناب می گریستقرآن ز داغ سرخ علی اکبر شهید بر ساحل شهادت اصحاب می گریست

ص: ۱۶

جعفر رسول زاده، نظرگاه شهادت

قد بر افرازید یک عالم شقاوت پیش روست پرده بردارید صد آیینه حیرت پیش روستای حسینی مشربان در معبد آزادگی تا نماز آرید، محراب عبادت پیش روستعقل می نالد، حریفان تیغ در خون شسته اند عشق می غرد، نظرگاه شهادت پیش روستعقل می گوید که بال خسته را پرواز نیست عشق می بالد که اوجی بی نهایت پیش روستدوستی را پاس می دارم که در هرم عطش سایه ساری در گذرگاه محبت پیش روستای تمام مهربانی در نگاهت یا حسین با تو باید آشنا بودن که غربت پیش روست

ص: ۱۷

حسین آهی، خون خدا

می خواست کفر افکند از جوش کعبه را تا اهل دین کنند فراموش کعبه رابگرفت جا به دامن کرب و بلا حسین با درد و غم چون کرد هماغوش کعبه راشد زنده دین حق ز قیامش اگر چه کرد اندر عزای خویش سیه پوش کعبه راخون خدا به کرب و بلا موج می زند بینم ولیک، ساکت و خاموش کعبه رابوی خوشی که می وزد از تربت حسین گویی که برده تا ابد از هوش کعبه رابنگر مقام و رتبه، که در پیش کربلا شد حلقه ی ارادت در گوش، کعبه رااز بس که اشک ریخته در ماتم حسین چون زمزم است چشمه ی پر جوش کعبه رایا نیست جز خیال شه کربلا به سر یا خاطرم نموده فراموش کعبه را

ص: ۱۸

مرتضی عصیانی «آینه»، وادی عشق

روشن آن دیـده که هر شب به عزای تو گریست صـبح زد چـاک گریبان و برای تو گریسـتخواست آدم شود آسوده ز گرداب بلاـ خوانـد نـام تـو و بر کرب و بلاـی تو گریسـتنوح، کشـتی چو بنـا کرد بر آن خشـک زمین آسـمان آنهمه دریـا به هوای تو گریسـتزمزم آن روز که جوشـید از آن وادی عشق عطش شوق تو را دیـد و به پـای تو گریسـتاین همه دیـده ی گریـان اگر از لطف خداست می توان گفت به سوی تو خدای تو گریستزایری کو شده از فیض زیارت محروم دل، حرم کرد و بر آن صـحن و سرای تو گریستشنه لب بودم و آبم به نظر آینه بود دل که آتش شده از شور عزا تو گریست

ص: ۱۹

خسرو احتشامی، چشمه ی حماسه

ای بسته بر زیارت قـد تو، قامت آب شـرمنده ی محبت تو، تا قیامت آبـدر ظهر عشق، عکس تو لغزیـد در فرات شد چشـمه ی حماسه ز جوش شـهامت آبدسـتت به موج، داغ حباب طلب گـذاشت اوج گـذشت دید، و کمال کرامت آببر دفتر زلالی شط، خط لا کشـید لعلی که خورده بود، ز جام امامت آبترجیع درد را، ز گریزی که از تو داشت سـر می زند هنوز به سـنگ ندامت آبسوگ تو را ز صـخره چکد، قطره قطره رود زین بیشتر سـزاست به اشک غرامت آباز ساغر سقایت فضلت، قلم چشید گسترد تا حریم تغزل زعامت آبزینب حسین را به گل سرخ خون شناخت بر تربت تو بود نشان و علامت آب

ص: ۲۰

از جوهر شفاعت تیغت، بعید نیست گر بگذرد ز آتش دوزخ سلامت آبآمد به آستان تو گریان و عذرخواه با عزم پای بوسی و قصد اقامت آبمی خوانمت به نام ابوالفضل و شوق را در دیدگان منتظرم بسته قامت آب

ص: ۲۱

محسن احمدی، مشرق و آینه

ای پاره های زخم فراوان به پیکرت ما را ببر به مشرق آیینه گسترتخون از نگاه تشنه ی گل شعله می کشد داغ است بیقراری گلهای پرپرتبا من بگو چگونه در آن «برزخ کبود» دیدند زینبی و نکردند باورت؟!من از گلوی رود شنیدم که آفتاب می سوزد از خجالت دست برادرتیک کوفه می دوم، به صدایت نمی رسم یعنی شکسته اند دو بال کبوترتما را ببخش، ما که در آنجا نبوده ایم ای امتداد زخم، به پهلوی مادرت!

ص: ۲۲

رضا اسماعیلی، زبان دل

شرمنـده ام زبان دلم وا نمی شود احساس لال من به تو گویا نمی شودمی خوانمت به نام و نمی دانمت هنوز فهمیـدنت نصـیب دل مـا نمی شـوددر کربلاـ نبوده ام و می کنم دعـا گردم شـهید عشق تو، امـا نمی شودزینب! مگر دشت پر از لاـله را چنین ای خواهرم، شـهید تو پیـدا نمی شودآن سو سـتاده بر خـط خون ذوالجناح عشق با من بیا به صـحنه که فردا نمی شودگنگم هنوز و کار دلم حسرت است و بس شرمنده ام، زبان دلم وا نمی شود

ص: ۲۳

علی انسانی، یک آسمان ستاره

بیمـار، غیر شـرب اشـک روان نـداشت بودش هزار درد و، توان بیان نداشـتماهی که آفتاب، ازو نور می گرفت جز ابر خشـک دیده به سـر سایبان نداشتدانی چرا ز آل پیمبر کشید دست نقشی دگر به کار ستم، آسمان نداشتنها زمین نداشت به سر دست، از فلـک پـایی به عزم پیش نهـادن، زمان نداشتیکسـر به خاک ریخت، گل و غنچه شاخ و برگ آمـد، ولی ز باغ نصـیبی خزان نداشتدانی به کربلا ز چه او را عدو نکشت؟ تا کوفه زنده ماندن او را گمان نداشتاز تب ز بس که ضعف بر او چیره گشته بود می خواست بگـذرد ز سـر جـان، توان نـداشتیک آسـمان سـتاره به ماه رخش، ز اشک می رفت، یک سـتاره به هفت آسـمان نداشتدر ترکش دلش که دو صد تیره آه بود می برد و: غیر قامت زینب کمان نداشت

ص: ۲۴

علی انسانی، روح غیرت

قحط آب ست و، صـدف از رنگ گوهر شد خجل هم ز مادر، طفل و، هم از طفل مادر شد خجلکافری، از بس که زان مسـلم نمایان دیـد، دین سـر به پیش افکند و، در پیش پیمبر شد خجلهاجری، زمزم پدید آورد و، طفلش تشـنه بود سـعی، بی حاصـل شد و زمزم، ز هاجر شد خجلبا عمو می گفت طفلی، تنشه کامم خود، ولیک سرفرازم کن، رباب از روی اصغر شد خجلمشکل خالی و، دلی پر از امید، آورده بود وز رخ بی آب و رنگش، آب آور شد خجلسـخت سقا بهر آب و آبرو کوشید لیک عاقبت کوشـش، ز سـعی آن فلـک فر، شـد خجلمـایه ی آن پایه همت گشت نومیـدی ز آب وز لب خشـکیده ی او دیـده ی تر، شـد خجلروح غیرت، جان مردی، ذات عشق، اصل وفا هر یک از آن ساقی در خون شناور شد خجل

ص: ۲۵

کـام پور سـاقی کوثر نشـد تر از فرات وز رخ سـاقی کوثر، حوض کوثر شـد خجلز آن طرف، عباس از طفلان خجل، زین سو، حسـین آمـد و دیـد آن فتوت، از برادر شد خجلخواست، برخیزد به پا بهر ادب، دستی نبود و آن قیامت قامت از خاتون محشـر شد خجلریزش اشکت کند «انسانیا» این سان سخن بی سخن، زین درفشانی، در و گوهر شد خجل

ص: ۲۶

علی انسانی، زهی عزت

اگر بر آستان خوانی مرا خاک درت گردم و گر از در برانی، خاک پای لشکرت گردمبه دامانت غبارآسا نشستم، برنمی خیزم و گر بفشانی ام، چون گرد بر گرد سرت گردمعلی، شیر خدا باب تو شیر خود به قاتل داد تو ای دلبند او مپسند نومید از درت گردمدل و جانم ز تاب شرم همچون شمع می سوزد بده پروانه تا پروانه وش خاکسترت گردمبه دربارت اگر بارم دهی باری، زهی عزت ولکین با چه رویی روبه رو با خواهرت گردمببین از کرده ی خود سر به پیشم سر بلندم کن مرا رخصت بده تا پیشمرگ اکبرت گردمبه صد تعظیم نام فاطمه آرم به لب زان رو که خواهم رستگار از فیض نام مادرت گردماگر باشد به دستم اختیار از بعد سر دادن سرم گیرم به دست و باز بر گرد سرت گردم

ص: ۲۷

ساعد باقری، شکفتن در بهار زخم

چه رود است این که از آن سوی سدهای زمان جاری ست خروشان موج در موج از کران تا بیکران جاری ستکه می داند چه خواهد رست از این باران خون آلود که گویی از گلوی پاره ی هفت آسمان جاری ستهنوز آن گردبارد گرم، «هوهوی» جنون ورزان ز دشت خون فشان تا کوچه های بی نشان جاری ستسحرگاهان به صحن باغهای همجوار عشق به هم پیوسته عطر خون گلهای جوان جاری ستاز آن کیست این مرکب که خون غیرتش در چشم به پیوند نگاهی حرف آموز زبان جاری ستزبانم لال، گویی بر گلویی بوسه زد خنجر که عطر بوسه ی پیغمبر از رگهای آن جاری ستهجوم باد پاییز و شکفتن در بهار زخم گل این باغ را بوی بهاران در خزان جاری ستشهیدا بانگ «هل من ناصرت» موجی است آتشناک که چون خون در عروق آفرینش بی امان جاری ست

ص: ۲۸

عباس براتی پور، حر و دستار

من ماندم و کوه شرمساری من ماندم و دشت بیقراریمن ماندم و کوله باری از درد من ماندم و اشک و آه و زاریسر در قدمت نهم که «حرم» تا بر سر من قدم گذاریشرمنده و زار و ناتوانم آیا ز دلم خبر نداری؟گر توبه ی من قبول افتد آسوده شوم ز شرمساریبا سرخی خون خود بشویم رخسار خود از گناهکاریبخشید امام و رخصتش داد شد عازم رزم و جان سپاریجان داده به راه عشق و بگرفت جا در ملکوت قرب باریچون دید فتاده خودش از سر خون از سرور وی اوست جاری،بست از ره مرحمت به فرقش دستار به رسم یادگاری

ص: ۲۹

رفتی و از دل برون شد، صبر و قرار و توانم ای روشنای دل من، تاریک شد دیدگانمگفتم که در سایه سار، قد رسایش نشینم افسوس افتاد بر خاک، آن سرو و آن سایه بانمگم گشت ره پیش چشمم، آوخ کزین درد جانکاه می سوزم و هر دم آید، دود دل از استخوانمبگذار تا صورتم را، بر روی ماهت گذارم بگذار تا اشک حسرت، بر خاک پایت فشانماین سوی این پیکر پاک، افتاده بر بستر خاک آن سوی استاده دشمن، کرده ست آهنگ جانمای سرو قامت به پا خیز، با خصم کافر درآویز من تاب هجران ندارم، بنگر به قد کمانمای آسمان سخاوت، ای معنی استجابت خاموش کن با نگاهت، در سینه آتش فشانمبردار سر تا ببینم، چشمان خورشیدی ات را رحمی کن ای نور دیده، رحمی که من ناتوانم

ای شبه پیغمبر من، ای نوجوان اکبر من بشکسته بال و پر من، ای مرغ بی آشیانمای غم برو از بر من، بردار دست از سر من بگذار تنها بگریم، بگذار تنها بمانم

خضری که چشمه لبش آب حیات داشت کی حاجتی به خوردن آب فرات داشتدر کربلا، سرادق عصمت به پا نمود آن کس که خیمه بر زبر کاینات داشتمکشوف شد بر اهل بصیرت در این زمین دیوان عشق، کآن همه ی معضلات داشتآن استغاثه ها، پی ارشاد خلق بود نه جشم، بر سپاه و نه دل بر حیات داشتز آن جرعه ای که کرد بروز ازل قبول سکات عرش را حیران کرد و مات داشتبا بارش سهام بلا ز ابر فتنه بار هنگام ظهر بانگ «اقیموا الصلات» داشت

کردم طواف تربت پاک امام را قربانگه حسین علیه السلام راسودم بر آستان جلالش سر نیاز دیدم به چشم قبله گه خاص و عام راشستم به آب روشن سرچشمه ی فرات از جسم و جان تیره، غبار ظلام راهشتم سر نیاز به درگاه بی نیاز کو ره نمود بر در سلطان، غلام رادر پیشگاه دوست فکندم به پشت سر اندیشه های باطل و سودای خام رااز بهر پاسداری اطفال بی پناه آورده ام به همرهی خویش مام راتا دجله ها ز دیده نماید نثار دوست بنمودمش مزار شه تشنه کام رابا چشم پر سرشک و زبان بر دعا گشود بنهاد چون که در حرم قدس گام را

تا سر خط امان دهـدم شـحنه ی نجف از پادشاه طوس رسانـدم سـلام رادر کاظمین و سامره بوسـیدم از ادب درگاه آسـتانه ی چندین امام رادر بابل و مداین و بغداد و کوفه بود آثار خیر، امت خیرالانام رارفتیم سوی بارگه ماه هاشـمی تا بنگریم جلوه ماه تمـام رادیـدیم در عزای شـهیدان به رنـگ خون هر صـبح و شام، گنبـد فیروزه فام راآموختم ز مکتب سـلطان کربلا آیین جان سپاری و رسم قیام رابد بیرقی به تارک بامش به رنگ سـرخ یعنی به خون خویش بیان کن پیام رادر پیشگاه ظالم و بر دستگاه ظلم باید قیام کرد و گرفت انتقام رامکنت خدا را که ز سرچشمه ی «بقا» جانم چشیده لذت شرب مدام را

ص: ۳۴

سعید بیابانکی، نخل شقایق تبار

شب بود و باد، قافله بود و غبار بود آن سوی دست، حادثه چشم انتظار بودفرصت نداشت جامه ی نیلی به تن کند خورشید سر برهنه لب کوهسار بودگویی به پیشواز نزول فرشته ها صحرا پر از ستاره ی دنباله دار بودمی سوخت در کویر، عطشناک و روزه دار نخلی که از رسول خدا یادگار بودنخلی که از میان هزاران هزار فصل شیواترین مقدمه ی نوبهار بودشن بود و باد، نخل شقایق تبار عشق تندیس واژگون شده ای در غبار بودمی آمد از غبار غم آلود و شرمسار آشفته یال و شیهه زن و بی قرار بودبیرون دویده دختر زهرا ز خیمه ها بر گشته بود اسب، ولی بی سوار بود

سعید بیابانکی، پیکر خورشید

دشت می بلعید کم کم، پیکر خورشـید را بر فراز نیزه می دیدم سـر خورشـید راآسـمان گو تا بشوید با گلاب اشـکها گیسوان خفته در خاکستر خورشید رابوریایی نیست در این دست تا پنهان کند پیکر از بوریا عریانتر خورشید راچشمهای خفته در خون شفـق را وا کنیـد تـا ببینـد کهکشـان پرپر خورشـید رانیمی از خورشـید در سـیلاب خـون افتـاده بـود کـاروان می برد نیم دیگر خورشـید را!کـاروان بود و گلوی زخمی زنگوله ها ساربان دزدیـده بود انگشتر خورشـید راآه اشترها چه غمگین و پریشان می روند بر فراز نیزه می بینم سر خورشید را

ص: ۳۶

محمد حسین جلیلی «بیدار»، شور حسینی

تـا سـاز دل به شور حسـینی ترانه گوست جـان جهان به نغمه ی او گرم های و هوسـتبگذار به کربلا که پس از قرن ها هنوز از بوی و موی اکبر و عباس مشکبوسـتداس خزان به باغ محمد گلی نهشت آری فلک به آل نبی سـخت کینه جوسـتطی کرد شاه دین ره اخلاص را به سـر از سر قدم کنند مقیمان کوی دوستزینب زبان به خطبه گشاده ست لاجرم چشم حسین از سر نی مات روی اوستسر را به سـجده در دم آخر نهاد و گفت از دوست هر بلا که به من می رسـد نکوستیادی ز قـد اکبر و اشک حسـین کرد «بیدار» چون بدید به سروی که طرف جوست

ص: ۳۷

پرویز بیگی حبیب آبادی، گلهای زخم

خـاک را بـاور بر این بـاور نبود هیـچ صـیدی این چنین پرپر نبودهیـچ جـا مجموعه ای انـدوه وار این چنین از خون و خـاکستر نبـودهم غبـار و هم غروب و هم غریب داغی از این داغ سـنگین تر نبودسـوختن در کـام و باریـدن ز چشم هیـچ جـا این گـونه خشـک و تر نبودعشق چون افتـاده، جز گلهـای زخم در بر او جامه ای دیگر نبودجز هجوم زخم ریز نیزه ها کاروان را سایه ای بر سر نبود

ص: ۳۸

عبدالرحمان پارسا تویسرکانی، نور خدا

از تنور خولی امشب می رود تـا چرخ، نور آفتـاب چرخ، حسـرت می برد بر این تنور!گرنه ظـاهر شـد قیامت، ورنه روز محشـر است از چه رو کرد آفتـاب از جانب مغرب ظهور؟!این همان نور است کز وی لمعه یی در لحظه یی دیـد موسای کلیم الله شبی در کوه طوراین همان نور خـدا باشـد که ناگردد خموش این همان مشـکوت حق باشـد که نایابـد فتورمطبخ امشب مشرقسـتان تجلی گشته است زین سر بی تن، کز او افلاک باشد پر ز شوراز لبان خشک و از حلقوم خونین گویدت قصه ی کهف و رقیم و رمز انجیل و زبور

ص: ۳۹

آنچه از من خواستی، با کاروان آورده ام یک گلستان گل به رسم ارمغان آورده اماز در و دیوار عالم فتنه می بارید و من بی پناهان را بدین دارالامان آورده امانـدراین ره از جرس هم بانگ یاری برنخاست کاروان را تا بدینجا با فغان آورده امبس که من منزل به منزل در غمت نالیده ام همرهان خویش را چون خود به جان آورده امتا نگویی زین سفر با دست خالی آمدم یک جهان درد و غم و سوز نهان آورده امقصه ی ویرنه ی شام ار نپرسی خوشتر است چون از آن گلزار، پیغام خزان آورده امخرمنی موی سپید و دامنی خون جگر پیکری بی جان و جسمی ناتوان آورده امدیده بودم با یتیمان مهربانی می کنی این یتیمان را به سوی آستان آورده ام

دیـده بود تشـنگی از دل قرارت برده بود از برایت دامنی اشک روان آورده امتا به دشت نینوا بهرت عزاداری کنم یک نیسـتان ناله و آه و فغان آورده امتا نثارت سازم و گردم بلاگردان تو در کف خود از برایت نقد جان آورده امنقد جان را ارزشی نبود، ولی شادم چون مور هـدیه یی سوی سـلیمان زمان آورده امتا دل مهر آفرینت را نرنجانم ز درد گوشه یی از درد دل را بر زبان آورده امهاتفی «پروانه» را می گفت کز این مرثیت در فغان، اهل زمین و آسمان آورده ام

ص: ۴۱

محمد علی مجاهدی «پروانه»، اسبی که تنهاست

می آیـد از سـمت غربت اسبی که تنهـای تنهاست تصویر مردی- که رفته ست- در چشـمهایش هویـداستیالش که همزاد موج است دارد فراز و فرودی امـا فرازی که بشـکوه، اما فرودی که زیباسـتدر عمق یادش نهفته ست خشـمی که پایان نـدارد در زیر خـاکستر گلهـای آتش شکوفاسـتدر جـان او ریشـه کرده ست عشـقی که زخمی ترین ست زخمی که از جنس گـودال، امـا به ژرفای دریاسـتداعی که از جنس لاله ست در چشم اشـکش شـکفته ست؟ یا سرکشـی های آتش در آب و آیینه پیداست؟هم زین او واژگون است، هم یـال او غرق خون است جـایی که بایـد بیفتـد از پـای زینب، همین جاست!دارد زبان نگاهش با خود سلام و پیامی گویی سـلامش به زینب اما پیامش به دنیاست:از پا سوار من افتاد تا آنکه مردی بتازد در صـحنه هایی که امروز، در عرصه هایی که فرداستاین اسب بی صاحب انگار در انتظار سواری ست تا کاروان را براند در امتدادی که پیداست

اسماعیل پورجهانی، دریای غیرت

قطره ی اشک تو یک دریا عطش هرم لبهای تو یک صحرا عطشاز نگاه گرم تو حس می شود یک جهان ایثار، یک دنیا عطشتا نبینی عاشقان را تشنه کام آمدی دریای غیرت! با عطشتا کویر خشک لبهای تو دید سوخت چون خورشید سر تا پا عطشتشنه بیرون آمدی تا از فرات بی تو دارد آب هم، حتی عطشبی تو در میخانه هم خم می شکست علقمه شد بزم غم، سقا عطشبعد تو، روح بلند عاطفه قطره قطره آب می شد، با عطش

ص: ۴۳

حسینعلی رکن منظر «پیروی»، گل بهشت

هر آنچه بیشتـرش خـون ز تن به در می شـد گـل بهشت جمـالش شـکفته تر می شـدبه پیش نیزه ی دشـمن، به شـوق حضـرت دوست ز شـوق جـان و تمنـای دل سـپر می شـدبه پیش آن اثری کش به سـینه بود ز عشق خـدنگ و نیزه و شمشـیر بی اثر می شدسـرم قدای قدوم شـهید زنده دلی که از نگون شدن از زین به عرش بر می شدز کشـته پشته همی ساخت بر فراز زمین ز هر طرف که هژبرانه حمله ور می شـدچنان صـلابت مردانه داشت در میـدان که از مشاهـده اش شـیر بر حذر می شدبه راه عشق و ارادت دمی درنـگ نکرد گهی به پـای همی رفت و گه به سـر می شـدقسم به دوست که جـای کلیم خـالی بـود دمی که نـور سرش جاری از شجر می شد

ص: ۴۴

نه این درخت که خود سدره آرزو می کرد که میوه ی دل صدیقه اش ثمر می شدسر شریف و را تشت زر چه حاجت بود ز کیمیاگری اش هر چه بود زر می شدسرش به نیزه چنان جلوه داشت «پیرویا» که شرمسار به پیش رخش قمر می شد

ص: ۴۵

تاج الواعظین، سودا با خدا

از پی وصلش مکان در کربلا خواهیم کرد تن به راهش غرق خون، حق خونبها خواهیم کردهر کسی سودای معشوقی به سر دارد ولیک ما همه سودای خود را با خدا خواهیم کردگر رسیم اندر منای کعبه ی وصلش ز شوق چشم را زمزم، دل خود را صفا خواهیم کردگاه سر بر نوک نی، گه لب به چوب خیزران هر یکی با یکدگر ما آشنا خواهیم کردگر خدا خواهد ز چشم پر نم و رخسار زرد در رهش این یک عقیق، آن کهربا خواهیم کرددر قیامت هر کسی محشر به سر دارد ولیک ما به دشت کربلا محشر به پا خواهیم کرددست و سر را در قمار عشق او خواهیم باخت تن به زیر سم مرکب توتیا خواهیم کردگر رود سر بر سر نی، در زمین نینوا عاشق آسا روی نی، چون نی نوا خواهیم کردهر که همچون «تاج واعظ» مدح ما از دل سرود درد بی درمان او را ما دوا خواهیم کرد

تایب تبریزی، خاتون ظفر

آن که بـد گوهر دریـای حیـا زینب بود در حیـا نـایبه ی خیر نسـا زینب بودگوهری کو به جهان «زین ابش» نام آمـد دختر میر عرب، شـیر خدا زینب بودتالی حضـرت صدیقه و اخت الحسـنین سـینه اش آینه ی صدق و صفا زینب بودآن که پیمود ره مهر وفـا شـد نـامی زیب دیبـاچه ی دیوان وفا زینب بودآنکه مبهوت ز صبرش شـده ایوب صـبور معـدن صبر به صـحرای بلا زینب بودآنکه بعـد از شه لب تشـنه به هنگام بلا قد علم کرد به میدان وفا زینب بودآنکه با شوق بیاری بردار برخاست پیروی کرد از او، پـای به پـا زینب بودآنکه همگام برادر شـد و بر خلق رسانـد صورت و معنی قرآن خـدا زینب بودآنکه در حال اسـیری پی نهضت برخاست گشت خاتون ظفر در همه جا زینب بود

ص: ۴۷

بیژن ترقی، کویر تشنه

چه آتشی ست که در سینه تاب می سوزد؟ چه گریه ای ست که در دیـده خواب می سوزدبه یاد زینب کبرا و کربلا امشب ز سوز سینه دلم چون کباب می سوزدبه پیش چشم یتیمان داغدار حسین کویر تشنه ز شرم سراب می سوزدز داغ تشنگی کودکان خسته جگر به العطش، جگر آفتاب می سوزدبه مهر فاطمه در حشر هم، دل زینب ز حوض کوثر و دیدار آب می سوزداز آن زمان، که لب کوچک علی اصغر به جای آب، به تیر شهاب می سوزدهنوز خون چکد از نای غنچه ی نوخیز هنوز گل، دلش از التهاب می سوزدز شعله ای که به پا گشت از حریم حسین در آسمان، پر و بال سحاب می سوزد

ص: ۴۸

علی که شام یتیمان، به اشک، می افروخت یتیم او، به شب از اضطراب می سوزدچه دشمنی ست خسان را به خاندان علی که
این چنین، حرم بوتراب می سوزداگر به روز جزا، چشمشان فتد به رسول هزار بار زبان جواب می سوزد

ص: ۴۹

محمود شاهرخی «جذبه»، عقیله ی عترت

تویی که قبله ی جان خاک آستانه ی تست عفاف، پرده نشین حریم خانه ی تستتو آن همای همایون عرش پروازی که اوج قله ی اسرار آشیانه تستتو آن درخت برومند طور توحیدی که نغمه ساز انا الله هر جوانه ی تستتویی عقیله ی عترت، تویی سلاله ی نور که نقد عصمت حق، گوهر خزانه ی تستتو زینبی، که خرد غرق لجه حیرت ز قدر و منزلت روح بیکرانه ی تستچنان به کوی وفا داد عاشقی دادی که نقل مجلس لا هوتیان فسانه ی تستتو شمع سوخته جانان آتشین نفسی شرار خرمن کفر و ستم زبانه ی تستچنان ز منطق شیوا به خصم طعنه زدی که سرشکسته ز آزار تازیانه ی تست

ص: ۵۰

یزیـد رفت و از او در جهان نمانـد اثر نه شام، بلکه بهر کشوری نشانه ی تسـتتو آن خطابه والا به نقل گفتی باز که داسـتان غم مادر یگانه ی تستهنوز چشم سماواتیان به دامن طف بسوی نافله و گریه شبانه ی تستنه داستان تو تنها حدیث عاشوراست که از کران ازل تا ابد زمانه ی تسـتپیام خون شـهیدان عرصه ی تاریخ رسالتی است که تا حر زیب شانه ی تسـتطلوع کوکب رخشنده ات مبارک باد که رشک مهر فلک نور جاودانه ی تسـتبه نظره ای ز سـر لطف «جذبه» را بنواز که کیمیای نظر خاک آستانه ی تست

ص: ۵۱

محمود شاهرخی «جذبه»، کعبه ی احرار

کوی امید و کعبه ی احرار کربلاست معراج عشق و مطلع انوار کربلاستباد صبا ز من به کلیم این خبر ببر با او بگو که موقف دیدار کربلاستگر طالب تجلی انوار سرمدی بشتاب زانکه جلوگه یار کربلاستآن جا که شئون جلال و جمال خویش سلطان غیب گشته پدیدار کربلاستای خسته از تطاول هجران بهوش باش میعاد وصل و منزل دلدار کربلاستخواهی اگر که محرم سر ازل شوی در نه قدم که خلوت اسرار کربلاستمصداق عزم و آیت ایمان بود حسین مجلای عشق و مظهر ایثار کربلاستتا در جهان نشانه ی داد است و مردمی کوی مراد و قبله ی ابرار کربلاست

ص: ۵۲

محمود شاهرخی «جذبه»، عزای حسین

ای پشت چرخ خم ز عزای تو یا حسین وی نای دهر پر ز نوای تو یا حسینروح الامین ملول و غمین در حریم قدس چون نوحه گر سروده رثای تو یا حسینبر انبیا به حسرت و انـدوه و درد و داغ خواند او حدیث کرب و بلای تو یا حسینهم آدم صـفی به دریغت فشانـده اشک هم نوح کرده نوحه برای تو یا حسینکس را چه پایه تا که کنـد تعزیت به پا صاحب عزای توست خدای تو یا حسینآن آیت جلال و جمالی، که نطق خلق لال است در بیان ثنای تو یا حسیندست قدر به حکم ازل برفراشته است برتر ز نه سپهر، لوای تو یا حسینکلک قضا به امر مشیت رقم زده است بر لوح دهر نقش بقای تو یا حسین

گر منهـدم شود همه ارکـان کاینـات نبود خلـل پـذیر بنـای تو یـا حسـینایذ هنوز از دل این نیلگون رواق در گوش هوش بانگ رسای تو یا حسینکازاده تن به پستی و ذلت نمی دهد فریاد عزت است ندای تو حسین

ص: ۵۴

محمود شاهرخی «جذبه»، چراغ هدایت

به خون در کشیدند اگر پیکرت را و بر نیزه افراخت دشمن سرت راندادند اگر قطره ای از فراتت و کشتند سقای نام آورت راکجا شد روا کام خصم زبونت که سازد نهان جلوه ی گوهرت راتو آن آفتابی که ابر شقاوت نسازد نهان چهره ی انورت راسلیمان تویی ای شهید فضیلت ربود اهرمن از چه انگشترت رابه روی ستمکار زد داغ باطل اگر خصم دون طعنه زد خواهرت راتو پاینده ای ای چراغ هدایت نباشد خزان باغ گل پرورت را

ص: ۵۵

محمود شاهرخی «جذبه»، تجلی حقیقت

هر آن که زخمه ی عشقی به تار جان دارد چون نی ز شور غم نینوا فغان داردهر آن که قصه ی آن عشق آتشین گوید به سان شمع ز دل شعله بر زبان داردچه ماجراست که پیوسته راوی تاریخ به درد و داغ از این قصه داستان داردبه رهگذار حوادث نشسته راوی پیر به لب حکایت آن گرد قهرمان داردهمان شهید فضیلت همان کرامت محض که کشته گشت ولی عمر جاودان داردکجا جهان پی حفظ حریم آزادی چون او مجاهد آزاده ای نشان داردکجا زمانه چو او بهر قلب دیو ستم شهاب روشنی این سان در آسمان داردحسین ای شرف صرف این تجسم عشق کجا بهار دل افروز تو خزان دارد؟

ص: ۵۶

تو آن تجلی نوری که از کمال جلال همای عزم تو بر عرش سایبان داردفلک به سوگ تو کرده ست پیرهن نیلی ملک عزای تو در ملک لامکان داردفلق ز ماتم کرده جامه چون من چاک شفق ز خون تو رویی چو ارغوان داردزلال جاری خون تو همچو آب حیات گذر ز ماریه بر بستر زمان داردتو ای حقیقت جاوید کی روی از یاد که مرغ عشق تو در سینه آشیان داردبه هر دیار که روید شقایق از دل خاک به سینه داغ ز درد تو دلستان داردکجا خلیل به سان تو بهر هدیه ی دوست به فدیه پیر کهن سال و نوجوان داردبه هر دو کون سر آستین برافشاند چو «جذبه» سجده بر آن خاک آستان دارد

ص: ۵۷

محمود شاهرخی «جذبه»، جمال حق

دمید تا ز افق مهر جانفزای حسین گرفت روشنی آفاق از ضیای حسینجمال حق که به ستر جلال بود نهان شد آشکار ز آیینه لقای حسینچراغ بزم شهود است مهر طلعت او حدیث دلکش عشق است ماجرای حسینفروغ طور تجلی ست نور مرقد او حریم کعبه ی وصل است کربلای حسینهمین نه زیور تاریخ نام اوست، که هست طراز عرش خدا نام دلربای حسینقسم به دولت آزادگان که جاویداست هر آن که نوش کند ساغر بقای حسینهنوز از دل این نیلگون رواق سپهر به گوش زنده دلان می رسد صدای حسینز پرده گشت برون ساز دستگاه ستم خروش عدل چو شد نغمه ساز نای حسین

ص: ۵۸

بهای خون وی افزون بود ز نقد دو کون به جز خدا نیست خونبهای حسـینفراخت از پی تعظیم، دست قدرت حق به صد شکوه بر اوج زمان لوای حسینبه روز واقعه گیرد تو را ز رحمت دست اگر به صدق نهی «جذبه»! سر به پای حسین

ص: ۵۹

ابوتراب جلی، زمزم اخلاص

عاشق چو رو به کعبه ی عشق و وفا کند احرام خود ز کسوت صبر و رضا کنددر پیش راه بادیه گیرد غریب وار ترک عشیره و بلد و اقربا کندبی اعتنا به زحمت و رنج مسافرت در هر قدم تحمل خار جفا کندآنجا که موقف عرفات محبت است در پیشگاه دوست سر و جان فدا کنداز صدق چون نهاد قدم در منای عشق نقدینه ی حیات خود از کف رها کنددر مشعرالحرام وفا چون گشود بار از آه خویش مشعل سوزان به پا کندبر گرد خیمه گاه بگردد پی وداع با چشم اشکبار طواف النسا کنداز مروه ی خیام شتابان به قتلگاه رو آورد به هروله قصد صفا کند

ص: ۶۰

پس در کنار زمزم اخلاص تشنه لب بنشیند و به زمزمه یاد خدا کندآن گاه دست و روی بشوید به خون خویش برخیزد و نماز شهادت به پا کندبی اختیار خون چکد از دیده ی «جلی» هر گه که یاد واقعه ی کربلا کند

ص: ۶۱

محمد خلیل مذنب «جمالی»، کمربند کرامت

آن شب که شب از حادثه اقبال سحر داشت بزمی به سراپرده ی خورشید، قمر داشتنی داشت غریبانه نوایی ز دل خون نایی به نوا بود که آهنگ سفر داشتمستی، خبری بود که بی عربده گل کرد در بزم حریفی که زخمخانه خبر داشتپوشید به عریانی شب جامه ی مهتاب آن مهر که پرچم به پسر دوش قمر داشتمی رفت که سر در قدم دوست ببازد آن ماه که اندیشه ی خورشید به سر داشتاهریمن ظلمت نگران بود که از مهر شبگرد وفا دیده ی بیدار سحر داشتهرگز نشد از گردش افلاک هلالی بدری که کمربند کرامت به کمر داشتدریای کرم، داغ و خروشان و عطش نوش بر ساحل خون موج ز هفتاد و دو سر داشتشد چشم خرد خیره «جمالی»! به جمالش روزی که نقاب از رخ او حادثه برداشت

ص: ۶۲

محمد خلیل مذنب «جمالی»، در دفتر حیات

ای روی سرخ عالم ایجاد یا حسین ای داد را رسیده به فریاد یا حسیناز پای عزم عشق گشودی عقال عقل شد این اسیر تا ابد آزاد یا حسینکردی قیام و پشت سپاه ستم شکست داد آمدی مقابل بیداد یا حسینسرخ است تا همیشه ز خون تو روی عشق چون آفتاب سرخ سحرزاد یا حسینسر می کشد ز سینه ی ما دم به دم ز داغ گل شعله های کوره ی حداد یا حسینخون تو یاد گشت و به شریان ما دوید ما را دل است زنده از آن یاد یا حسیندر دفتر حیات تو تاریخ مرگ نیست هر دم تو راست لحظه میلاد یا حسینقلاب داغ جذبه ی خون خداییت ما را کشد به حلقه ی ارشاد یا حسینبا رویت هلال «جمالی» گریست زار یاد آمدش ز تیغه ی پولاد یا حسین

ص: ۶۳

عبدالجواد جودی خراسانی، کعبه ی امید

ای خسروی که مالک ملک خدا تویی مقصود ز آفرینش ارض و سما توییخود زاده ی نسبی و ولی آن که از ازل یاری نموده بر همه ی انبیا توییاز ما سوا سوای تو منظور حق نبود زیرا ز ما سوایی و از ما سوا توییپوشیده نیست پیش تو اسرار کاینات زیرا که محرم حرم کبریا توییای گوهر یگانه که از صافی صفات از پای تا سر آینه ی حق نما توییبا آنکه بود آب روان مهر فاطمه آن کس که تشنه شد سرش از تن جدا توییهر کشته را کنند سر از پیش رو جدا شاهی که شد جدا سر او از قفا توییآن توتیای دیده ی مردم شهی که شد در زیر سم اسب، تنش توتیا تویی

ص: ۶۴

ای دستگیر خلق پس از سر جدا شدن آن کس که دست او ز جفا شد جدا تویيهر مطبخ از چراغ منیر است و آن که داد از شمع چهره، مطبخ خولی ضیا، توییبر نعش هر شهید لباسش بود کفن عریان کسی که رفت به خاک از جفا تویيآن کعبه ی امید که اندر منای دوست بنموده عون و اکبر و اصغر فدا توییشاهی که از فراز نی از کوفه تا به شام چشمش بدی به خواهر غم مبتلا توییهر مرغ را فغان به بهار است «جودیا» مرغی که چار فصل بود در نوا تویی

عبدالجواد جودی خراسانی، کنار دو دریا

ای ز غمت اشک چشم و آه دل ما می رسد این بر ثری و آن به ثریاای ز ازل در عزات در عوض اشک خون شده جاری ز چشم آدم و حواصبح ز سوز تو چاک کرده گریبان بهر تو نیلی قبا بود شب یلداغیر تو ای تشنه لب کسی نشنیده تشنه دهد جان، کسی کنار دو دریاآن که از تیر و تیغ و نیزه نبودت یکسر مویی درست در همه اعضاتا به سر سینه ی تو شمر مکان کرد زهره نهان شد ز سوز سینه ی زهراجسم تو تا زیر سم اسب فکندند ناله بر آمد ز اهل عالم بالاتا سرت از کین سنان، به نوک سنان کرد گشت به پا در جهان قیامت عظما

ص: ۶۶

نالم از این غم که ناکسی به تصدق بهر عیال تو نان ببخشد و خرمامی کشد این غم مرا که از حرم تو خصم سیه رو کنیر کرد
تمنا«جودی» دل خون، ز دیده از الم امروز خون بفشان بهر سرخ رویی فردا

عبدالجواد جودی و خراسانی، هفتاد دو قربانی

ای رفته سرت بر نی، وی مانده تنت تنها ماندی تو و بنهادیم ما سر به بیابانهای کرده به کوی دوست هفتاد و دو قربانی قربان شومت این رسم ماند از تو به دورانهاقربانی هر کس شد با حرمت و نشنیدیم دست و تن قربانی افتد به بیابانهااز خون گلوی تو این دشت گلستان شد این سیر گلستان کرد سیرم ز گلستانهاریحان خط اکبر بر گرد رخ انور برد از دل ما یکسر یادگل و ریحانهاما جمع پریشانیم، هم بی سرو سامانیم بر دار سر و بنگر این بی سر و سامانهااطفال حزین یکسر از داغ تو در آذر پاها همه در زنجیر سرها به گریبان هاشاها، نه همین «جودی» جان بر تو فدا سازد ای شه به فدای تو بادا همه ی جانها

ص: ۶۸

عبدالجواد جودی خراسانی، داغ غم

بی تو جز ناله مپنـدار مرا کاری هست یا بجز محنت و انـدوه و غمم یاری هسـتغیر داغ غمت ای شاه که با من شده یار حاش لله که مرا همـدم و غم خواری هسـتما سوی شـام روانیم ز جـا خیز حسـین که به هر قافله ای قافله سالاری هسـتعابدین زار و زدند آتش کین خیمه ی او اندر آن خیمه نگفتند که بیماری هسـتاز اسیران ستم در کف صیاد بلا هر طرف ناله ای از مرغ گرفتاری هسـتعهد خود را تو به سـر بردی و شد نوبت من نه مرا هیچ ز عهد ازل انکاری هسـتاین من این جمع اسیران بلا این ره شام که به هر منزلش از بهر من آزاری هستگر چه دیگر نبود حوصله ی صبر ولی باز صبر است گرم یار و مددکاری هست

ص: ۶۹

روز وارد شدن از خلق تماشایی شام سر هر کوچه مرا گرمی بازاری هست«جودی» آن نیست که تا هست در اقلیم وجود گوید اندر دو جهان غیر تو دیاری هست

جیحون یزدی، داغ شش برادر

ای فلک تو با نیکان دایم از چه ای بدخواه عترت نبی و آنگه مجلس عبیدالله؟مجلسی که اطرافش بسته ره ز نامحرم اهل بیت پیغمبر چون در او گشاید راه؟کودکان بی یاور، مادران بی فرزند بسته کس به غل ای داد، خسته کس به نی ای آهزخم قوم پر نیرنگ، بر لب حسین از سنگ غرق خون شوی ای مهر، سرنگون شوی ای ماهاز تو حضرت سجاد، آن قدر به رنج افتاد کز نشست او می داشت زاده ی زیاد اکراهبلکه چون سخن فرمود، لب به کشتنش بگشود و ز زنان بی کس خاست الحذار و واغوثاهزینبی که در یک روز داغ شش برادر دید می بری اسیرش باز نزد دشمنی جانکاه؟از اسیرش اش بگذر، بر غریبی اش منگر حکم قتلش از وی چیست؟ لا اله الا الله!از مرا ثیت «جیحون»! شد دل ملایک خون طبع تو بلند اما، زین فسانه کن کوتاه

ص: ۷۱

احمد چگینی، آیینه ی حسین

این سو به روی اسب، مردی بدون دست آن سو به روی خاک، صد کوفه مرد پستبر روی آفتاب خنجر کشیده اند ظلمت نصیبتان، ای قوم شب پرست!هر روزتان سیاه ای نهروانیان رفته ز یادتان آن تیغ و ضرب شست؟این تیغ بی نیام، این مرد بی زره آیینه ی حسین، تکرار حیدر استدر سرخی غروب، خورشید روشنی در خون نشسته بود از پا نمی نشستآن سو به روی اسب، صد کوفه مرد پست این سو به روی خاک مردی بدون دست

ص: ۷۲

محمد رضا یاسری «چمن»، عشق حسین

ز دستم رفته گر کار و ز کار افتاده شمشیرم بیا ای تیر خون افشان که روز دیده ات گیرمو گر افتاده ام از پا، خدایا دستگیری کن که تا دشمن نپندارد ز بیم جان زمینگیرممرا دل رفته از پیش است و جان و سر رود در پی اگر بر چشم تیر آید، و گر بر جسم، شمشیرمهنوزم در ره جانان، میسر هست قربان ها سری مانده ست پر خونم، تنی مانده ست پر تیرممگر با جان رود عشق حسین از سینه ام بیرون که خود این عشق را مادر، عجین کرده ست با شیرمبیا ای آرزوی من، دم آخر به سوی من که تا نگرفته خون چشمم، ز رویت کام دل گیرمچو طوفان ستم آن سرو قامت را فکند از پا «چمن» جز چشم بارانی، نبیند وقت تفسیرم

ص: ۷۳

خسرو قاسمیان «حامد»، اضطراب عاشورا

زمانه داشت به دل اضطراب عاشورا شکست خواب زمین در شتاب عاشوراشفق دمید و گریبان صبحدم زد چاک شکفت در دل خون، آفتاب عاشوراغبار حادثه پیچید در هوای خطر گرفت دامن پر پیچ و تاب عاشورادر آن دیار که طوفان فتنه برمی خواست به خون نشست گل انقلاب عاشورافغان که لرزه در ارکان آسمان افکند صدای العطش و آب آب عاشوراهنوز لاله ی دل بوی سوختن دارد ز داغ تشنه لب دل کباب عاشورادرون پرده ی غم داشت ناله ی جان سوز به تیر حادثه قلب رباب عاشورابه شوق شاهد فردا شهید حجله ی عشق گرفت در کف هستی خضاب عاشورا

ص: ۷۴

گرفت رنگ ابد در نگارخانه ی غیب شکوه نقش شهیدان به قاب عاشورابه یاد ساقی لب تشنه جوش خون دارد درون ساغر دلها شراب عاشورادر این معامله تدبیر عشق می خندد به عقل مات شده در حساب عاشوراصدای شیهه ی اسبان بی سوار آید کجاست آن که بگیرد رکاب عاشورابه رنگ حادثه بنوشت خامه ی «حامد» چکامه های بلند کتاب عاشورا

ص: ۷۵

عباس حداد کاشانی، پیرهن سرخ

گلی که آمد و چشم دل از چمن پوشید شکوفه بود که از ابتدا کفن پوشیدبنفشه در بر خیاط دهر، رخت سیاه برید و دوخت از این ماجرا، به تن پوشیدمگر چکیده چون خونی ز آسمان، که به باغ چو لاله پیرهن سرخ، نسترن پوشیدز ابر تیره سپهر برین، لباس کبود به ماتم گل گلزار، از این محن پوشیدعزای کیست که در چارمین سپهر مسیح لباس زد به خم نیل و بر بدن پوشیدعلی اکبر خورشیدی چهره، عارض خویش چو مه ز هاله ی زلف شکن شکن پوشیدزمانه اطلس شبرنگ در عزای حسین ز دست چرخ گرفت و به خویشتن پوشیدبه عزم رزم، حسین عزیز می دانست که زیر جامه یکی کهنه پیرهن پوشید

گرفت تیغ و طلب کرد ذوالجناح و ز شوق سلاح جنگ، عدیل ابوالحسن پوشیدسخن به سوگ نشست و قلم ز من «حداد» گرفت کسوت غم، بر تن سخن پوشید

ص: ۷۷

ابوالقاسم حسینجانی، خون خواهی آب

جاده و اسب مهیاست بیا تا برویم کربلا منتظر ماست بیا تا برویمایستاده ست به تفسیر قیامت، زینب آن سوی واقعه پیداست بیا تا برویمخاک در خون خدا می شکفد، می بالد آسمان غرق تماشاست بیا تا برویماز سراشیبی تردید اگر برگردیم عرش زیر قدم ماست بیا تا برویمدست عباس به خونخواهی آب آمده است آتش معرکه برپاست بیا تا برویمتیغ در معرکه می افتد و بر می خیزد رقص شمشیر چه زیباست بیا تا برویمکاش ای کاش که دنیای عطش می فهمید آب مهریه ی زهراست بیا تا برویمزره از موج بپوشیم و ردا از طوفان راه ماه از دل دریاست بیا تا برویم

ص: ۷۸

چیزی از راه نمانـده ست چرا بر گردیم؟ آخر راه همین جـاست بیـا تا برویمفرصتی هست اگر باز در این آمـد و رفت در همین امشب و فرداست بیا تا برویم

ص: ۷۹

ابوالقاسم حسینجانی، دست و دریا

کنار دل و دست و دریا ابوالفضل تو را دیده ام بارها، یا ابوالفضلتو از آب می آمدی مشک بر دوش و من، در تو، غرق تماشا ابوالفضلاگر دست می داد، دل می بریدم به دست تو، از هر دو دنیا ابوالفضلدل، از کودکی، از فرات آب می خورد و تکلیف شب، آب، بابا، ابوالفضلتو لب تشنه پرپر شدی، شبنم اشک به پای تو می ریزم، اما ابوالفضلفدک، مادری می کند کربلا را غریبی تو هم مثل زهرا، ابوالفضلتو را هر که دارد ز غم بی نیاز است وفا، بعد ازین نیست تنها ابوالفضلتو با غیرت و آب و دست بریده قیامت بپا می کنی، یا ابوالفضل

ص: ۸۰

سید حجت حسینی، شور عشق

کاروان در غبار می سوزد شـعله شـعله سوار، می سوزددر جنون دشت تشـنه کامی ها خیمه خیمه، شـرار می سوزدمانـده ام در میان آتش و آب چشمم از انتظار می سوزدلاله در بحر تشنگی، بی تاب در دل شوره زار می سوزدمشعل ماه، شعله ور در آب آب، پروانه وار می سوزدچشـمه تا رود، رود تا دریا تا ابد شرمسار می سوزدشور عشق است و جوش عاشورا دل در این گیر و دار می سوزدعاشقان باقیند و ما فانی «باقی» بیقرار می سوزد

ص: ۸۱

سید مهدی حسینی قمی، روی نیزه ها

عشق تا گل کرد چون خورشید، روی نیزه ها شانه های آسمان لرزید، روی نیزه هابوی خون پیچید در پس کوچه های آسمان ابرهای غصه تا بارید روی نیزه هاباغی از آتش فراهم بود و، در آشوب خون شعله های داغ می رقصید روی نیزه هایک طرف فوج ستاره، خسته در شولای خون یک طرف انبوهی از خورشید روی نیزه هااین کدامین دست گلچین بود آیا کاین چنین دسته گلها را یکایک چید روی نیزه هاچشمهایی مضطرب می دید در بهت عطش جشمه ی خون خدا جوشید روی نیزه هادر میان پرده های خون و در حجم سکوت بانگ سرخ نینوا پیچید روی نیزه هازخمه زخمه در سکوت و پرده پرده در غروب آسمان در آسمان خورشید روی نیزه ها

ص: ۸۲

در طلوع داغ زینب، چشم مبهوت زمـان بـاغی از گلهای پرپر دیـد روی نیزه هادر هجوم بادهای فتنه در طوفان خشم باغ سـرخ کربلا رویید روی نیزه ها

ص: ۸۳

سید مهدی حسینی قمی، بانگ آب

پیچید در فضای حرم بانگ آب، آب دشمن چو بست بر حرم بوتراب، آبدر وادی عطش زده دریا خروش داشت اما به چشم تشنه لبان شد سراب، آبآوای العطش به ثریا رسیده بود از سوز غصه آمده در پیچ و تاب، آبفریاد استغاثه ی طفلان بلند بود از روی تشنگان ز خجالت شد آب، آبعباس این شرار عطش را کند خموش در خیمه ها رساند اگر با شتاب، آبآن ماه هاشمی چو به دریا نهاد پای الماس نور سفت از آن ماهتاب، آبدر التهاب داغ عطش بر لب فرات از حنجری فسرده شنید این خطاب، آب:ای روسیاه! حنجر خشکیده ی حسین می سوزد از برای تو و شد کباب، آب!

ص: ۸۴

پژمرده نوگلان حسینی ز تشنگی از روی تشنگان حرم رخ متاب، آباین خیل تشنگان همه از آل کوثرند فردا چه می دهی تو به زهرا جواب، آب!؟بیرون شد از فرات ابوالفضل با شتاب رو سوی خیمه هاست بر او همرکاب، آبآنجا که تیر خصم تن مشک را درید ساقی فسرده گشت و گرفت اضطراب، آببا آن همه امید دگر ناامید گشت ساقی چو دید ریخت از آن مشک آب، آبآنجا که تیر خصم تن مشک را درید ساقی فسرده گشت و گرفت اضطراب، آببا آن همه امید دگر ناامید گشت ساقی چو دید ریخت از آن مشک آب، آببا یاد کام تشنه ی طفلان در حرم لب تشنه داد جان و نخورد آن جناب، آبدر دشت کربلا گذری کن، هنوز هم پیچیده در فضای حرم بانگ آب، آب

ص: ۸۵

جعفر بابایی حلاج، مشک آب

در خیمه گه نیافت چو در مشک آب، آب آنگه سکینه کرد به سقا خطاب، آبسیراب تر ز لعل بدخشان چو داشت، لب موج شرر فکند بر آن لعل ناب، آبعالم به سیل اشک نشست آنزمان، که گفت سرچشمه ی حیات دو عالم به باب، آباذن نبرد، سرور لب تشنگان نداد فرمود، با محیط ادب، آنجناب، آبعباس را به سینه ی بی کینه، زد شرار شد تا به نهر علقمه در پیچ و تاب، آبصف های سرکشان ز کف داده دین شکست آنسان که گشت خیره ازین فتح باب، آبدر آب گشت تا رخ آن ماه، منعکس الماس نور بافته از آفتاب، آبتا پیش لب ببرد کف آب را بریخت از شرم شد به حضرت عباس، آب، آب

ص: ۸۶

هر چند تشنه بود ولی تر نکرد، لب دامن گرفت از پسر ابوتراب، آبلب تشنه شد برون ز فرات آن بزرگ مرد با آنکه داشت خنگ و را تا رکاب آببیدستی و، حفاظت مشک و، عناد خصم گردد سیاه خانه ی صبرت، بر آب، آبتا ماه را، عمود، هلالی نمود، ریخت بر دامن سپهر، ز چشم سحاب آبتیری گذشت از سر شستی به سوی مشک عباس را نمود ازین غم کباب، آباسرار قبر کوچک و، آن قامت رشید افشا کند به عرصه ی یوم الحساب، آبگوید سخن ز سوز جگرگوشه ی حسین (ع) «حلاج» بگذرد چو ز هر نهر آب، آب

خباز کاشانی، عزای ابوالفضل

سکینه گفت عمو جـان تو عهـد بستی و رفتی چه شـد که قلب من وعهـد خود شـکستی و رفتینگشت آب میسـر نیامـدی ز چه دیگر چه شد که رشـته الفت ز ما گسـستی و رفتیبرادرت به حرم ایسـتاده بی کس و تنها بیا که سـرو قدش را ز غم شـکستی و رفتینبود آب نباشـد، چرا به خیمه نیایی؟ ز تشـنگان دل آزرده، دست شـستی و رفتیعمو تو رفتی، و ما می رویم سوی اسـیری به ناقه محمل ما بی کسان نه بستی و رفتیمگر نبود عمو جان من به دامن لطفت؟ مرا به خاک نشاندی به خون نشستی و رفتیحسین از غم بی دستی ات ز پای در افتاد ولی تو از غم و رنـج زمانه رستی و رفتیبرای آب، عموجان شـد آب، اصـغرم امروز نیامـدی دل ما را ز غصه خستی و رفتیساز مرثیه «خباز» در عزای ابوالفضل ازین کند مصیبت چه زود جستی و رفتی

ص: ۸۸

خباز کاشانی، موج خون

گفت ای صـد پاره تن، عباس من! تنها چرا؟ خواستی از من جـدا گردی در این صـحرا، چرا؟بی حسـینت تر نکردی لب ز آب ای تشـنه لب سوی کوثر می روی، خوش می روی بی مـا چرا؟انـدر این جـا یک بیابان دشـمن است و من غریب پیش چشـمم خواستی غلتی به خون، این جا چرا؟گر نیاوردی به کف آب روان دسـتت چه شـد تشـنه جان دادی برادر جان لب دریا چرا؟از عمود کین سـرت بشـکست و شد دستت جدا این همه زخم سنان جا داده بر اعضا، چرا؟حالیا من مانده تنها وین عیال در به در می روی تنهـا برادر جـان! برو حالا۔ چرا؟خـواب امشـب می رود از دیـده ی طفلاـن من دیـده بسـتی از جهـان، از عـترت طـاها چرا؟نـاله ی «ادراک اخـایت» قامتم درهم شـکست آمـدن دیر آمـدم، در موج خون ماوا چرا؟هست ای «خباز» عباس علی باب المراد ورنه اندر ماتمش این شورش و غوغا چرا؟

ص: ۸۹

جواد خدری، کنار مشک آب

از نگـاهم طرح خواب افتـاده است سـینه ام در التهـاب افتـاده اسـتدر دلم، تصویر آهی سـینه سوز مثـل آتش در سـحاب افتـاده اسـتدست بیتابی که دریا را سـرود در کنار مشک آب افتاده اسـتخون چکد از برگ برگ خاطرم اشک سرخی بر کتاب افتاده استذوالجناح آمد ولکن بی سوار آفتابی از رکاب افتاده است

ص: ۹۰

اصغر عرب «خرد»، ماه بنی هاشم

تو ای ماه بنی هاشم به هر جا جلوه بنمایی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشاییسروش رحمتی، نور هدایی، فضل رحمانی تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیباییبه صحرای شهادت در یم خون، روز جان بازی تو زیبا رو چنان خوبی که زیبایی بیاراییعلی با چهره ی ایزد نمایی می شود پیدا در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنماییبه مردی و دلیری و جوانمردی و جان بازی مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویاییتو خورشید شهیدانی و شمع بزم آزادی که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیداییاز این در، رانیم یا خوانیم هرگز نخواهم شد که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرماییبه طوفان الم غرقم، بیا مشکل گشایی کن چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی«خرد» در وصف بو فاضل ز «سعدی» شکر آورده مسلم نیست طوسی را در ایامت شکر خایی (۱) .

ص: ۹۱

۱- ۱۸. مصراع دوم ابیات این غزل از سعدی تضمین دشده است.

محمد خسرونژاد «خسرو»، توبه ی حر

نادم و دلخسته و زار و پریشان آمـدم یا حسـین از کرده های خود پشـیمان آمـدمتا کنی بر من ترحم ای عزیز فاطمه در حضور حضـرتت با چشم گریان آمدمدردمندم ای مرا خاک درت کحل بصـر بر در دار الشفایت بهر درمان آمدماین خطاکار پشیمان را مران از درگهت چون که با امیـد عفو و لطف و احسان آمـدمیا بکش ای کم تو حکم خدا، یا عفو کن چون به درگاهت به امید فراوان آمدممیهمانم کن به یک لبخند بخشـش ای کریم گر درین مهمانسرا ناخوانده مهمان آمدمخارم و در گلشن قدس تـو رو آورده ام موریم و بر درگه جود سـلیمان آمدمسـد راهت گرچه از اول شـدم از گمرهی حالیـا بـا شـرمساری بهر جـبران آمدم

ص: ۹۲

گر چه آزردم دل اهـل حریمت را کنون تـا بسازم جان خود بهر تو قربان آمدمبنـده ام حر پشـیمانم تویی مولای من حکم فرما کز پی اجرای فرمان آمدمتا بریزم خون خود را در ره دین خدا تا کنم جان را فدا در راه جانان آمدمکمترم از قطره «خسرو» رو به دریا کرده ام ذره ام در پیشگاه مهر تابان آمدم

ص: ۹۳

محمد رضا خسرونژاد «خسرو»، عزم وطن

بـا اهـل وطن از تو من زار چه گویم پرسـند اگر از تو و انصـار چه گویم؟اکنون که من از کوی تو دارم سـر رفتن با مردم ازین محنت بسیار چه گویم؟پرسند اگر اهل وطن شرح سفر را با مردم یثرب من افگار چه گویم؟پرسند اگر جان برادر ز من زار کو قافله را قافله سالار چه گویم؟ای سـبط نبی بی تو روم چون به مـدینه از حال تو با احمد مختار چه گویم؟گر جد من از حال تو پرسـد من مضـطر در پاسـخ آن سـید ابرار چه گـویم؟گر فـاطمه پرسـد که چه شـد نـور دو عینم بـا مـادر ازین داغ گرانبـار چه گویم؟با مادر دلسوخته ی میر علمدار پرسد اگر از میر علمدار چه گویم؟

ص: ۹۴

صغرای تو پرسد اگر احوال پدر را در پاسخ آن دختر بیمار چه گویم؟از رنج اسیری و غم کوفه و از شام از سنگ جفای سر دیوار چه گویم؟از ناقه ی عریان و غل و گردن بیمار از گردش در کوچه و بازار چه گویم؟تو شافع «خسرو» به جزا باش که می گفت جز منقبت عترت اطهار چه گویم؟

هوشنگ امیر خسروانی، خون خدا

تو نور محفل عشقی، تو شمع بزم وفایی تو شاه کشور حسنی، تو بحر جود و سخاییاگر چه در صف هیجا، یگانه جاهد دهری ولی قسم به حقیقت، که عین صلح و صفاییتویی تو آن که تو را جز خدا کسی نشناسد تو قلب عالم امکان، تو رمز سر بقایینگویمت که رسولی، و لیک عین رسولی نگویمت که خدایی، ولیکن خود خداییبه محفلی که شهیدان به جاه خویش بنازند همین مقام تو را بس که سیدالشهداییقسم به جان تو هرگز نمی خورم که روا نیست ز سر حق سخن آرد چو من حقیر گداییولی به قهر تو سوگند و لطف ایزد یکتا که جز تو چشم امیدم نبود و نیست به جاییبه «خسروانی» بیدل نظر کن از سر رافت که تا غبار غم از لوح خاطرش بزدایی

ص: ۹۶

علی اکبر خوشدل تهرانی، حماسه ی تاریخ

نـازم حسـین را که چون در خون خود تپیـد شـیواترین حمـاسه ی تاریـخ آفریددیـدی دقیق بایـد و فکری دقیق تر تـا پی برد به نهضت آن خسـرو شـهیداقامت چو زیر بار زر و زور خم نکرد در پیش عزم و همت وی آسمان خمیدتا ننگرد مذلت و خواری و ظلـم و کفر داغ جـوان و مرگ برادر به دیـده دیدبربسـته بـود بـاب فضـیلت به روی خلـق گر قتـل او نمی شـدی این بـاب را کلیـدبرگی بود ز دفتر خونین کربلا هر لاله و گلی که به طرف چمن دمیـداز دامن سپید شـریعت زدود و شـست با خون سـرخ خویش، سیه کاری یزیدیکسان رخ غلامان و پسر بوسه داد و گفت در دین ما سیه نکند فرق با سفید

ص: ۹۷

بد تشنه ی عدالت و آزادی بشر آن العطش که از دل پر سوز می شنیدچونان که گفت خواهر خود را: اسیر باش آزاد تا جهان شود از قید هر پلیدبانوی بانوان جهان، آن که روزگار بعد از علی خطابه سرایی چو وی ندیدلطف کلامش از «امن العدل» بین که ساخت رسوا یزید و پرده ی اهل ستم دریدخوشبخت ملتی، که ازین نهضت بزرگ گردد ز روی معرفت و عقل مستفید«خوشدل»! دریغ و درد که ما بهره کم بریم زین نهضت مقدس و زین مکتب مفید

ص: ۹۸

عباس خوش عمل، ظهر عاشورا

ظهر عاشورا حسین بن علی یاور نداشت یاوری دیگر از آن یاران نام آور نداشتبهر جانبازی نشان از قاسم و اکبر نبود خسرو دین عون و عباس و علی اکبر نداشتبانگ «هل من ناصرش» را هیچ کس پاسخ نگفت ناصر دین پیمبر، ناصری دیگر نداشتبا دلی سرشار و غم قنداقه ی اصغر گرفت سبط احمد یاوری غیر از علی اصغر نداشتتا فدا سازد به راه دوست در میدان عشق هدیه ای از کودک شش ماهه قابل تر نداشتجان فدای پادشاه خطه ی آزادگی جانب میدان روان می شد ولی لشکر نداشتکوفیان بردند هنگام شهادت از تنش گر چه غیر از کهنه پیراهن، کفن در بر نداشتاز قفا تا بوسه گاه پاک احمد را درید شرم گویی خنجر از پیغمبر و حنجر نداشت

ص: ۹۹

خون دل زهرای اطهر زین مصیبت شد که دید دست فرزندنش به تن، انگشت و انگشتر نداشت«خوش عمل»! چشم شفاعت روز محشر از حسین گو ندارد آن که گامی در ره او برنداشت

داوری شیرازی، فراق پسر

از زین فتاد و سـر به سر خاک، برگذاشت خاکم به سر، که شه به سر خاک، سر گذاشتهر جا که سر نهاد، بر آن ریگهای گرم از تاب رفت و، باز به جای دگر گذاشتاشکش ز دیده جاری و، از تاب تشنگی لبهای خشک را به ره چشم تر گذاشتهر جا که درد داشت، بر آن می گـذاشت دست ای درد بر دلم، که به دل بیشتر گذاشـتاز بس رسـیده بود بر آن تیر چـار پر چون مرغ پر شکسـته سـرش زیر پر گذاشـتتا جای داشت، داد به تن، جان زخم تیر جز دل، که ای زخم فراق پسـر گذاشـتمی خواست جای فرقت یـاران، دهـد به دل از غم نبود جـا به دلش، بر جگر گذاشـتجانش هوای بـارگه کبریا نمود تن را برای دشـمن بیـدار گر گذاشت

ص: ۱۰۱

داوری شیرازی، حدیث شهدا

از حدیث شهدا مختصری می شنوی از غم روز قیامت خبری می شنویتو چه دانی که چه آمد به سر شاه شهید بر سر نیزه ی بیداد سری می شنویچاک پیشانی اش از دامن ابرو بگذشت تو همین معجز شق القمری می شنویاز جگر سوختگان لب آبت چه خبر این قدر هست که بوی جگری می شنویغافلی وقت جدایی چه قیامت برخاست تو وداع پسری با پدری می شنویخبرت نیست ز حال دل بیمار حسین در ره شام همین دربه دری می شنویتاب خورشید و تن خسته و پا در زنجیر حال رنجور چه دانی سفری می شنویگریه سیلی شد و بنیاد صبوری برکند تو همین زینبی و چشم تری می شنوی«داوری» راست دم غصه فزایی ورنه این همان قصه بود کز دگری می شنوی

ص: ۱۰۲

ذهنی زاده، دامن حسین

افتاده دست راست خدایا ز پیکرم بر دامن حسین رسان دست دیگرمچون دست من لیاقت دامان او نداشت انداختم به راه که بردارد از کرمبی دست من، ز دست حسینم گسسته دست ای دست حق بگیر تو دست بردارمای دست چپ زیاری من بر ندار دست من در هوای آب به شوق تو می پرمآبی که آبروی من و اعتبار توست بر تشنگان اگر نرسد خاک بر سرمای دست دامن تو و دست نیاز من تا همتت به عرصه پیکار بنگرمترسم تو هم ز دست روی، بی تو مشک را آخر به دست ناوک دلدوز بسپرم

ص: ۱۰۳

ذوقی اصفهانی، آیینه حق

این حسین کیست که حق دلبر جانانه اوست بحر عصمت صدف، این گوهر یکدانه اوستاین همان شمع شبستان ولایت، که ز عشق شمع ایوان فلک، سوخته پروانه ی اوستگاه چون آیه ی رحمت، شرف دوش نبی است گاه چون مهر نبوت به سر شانه ی اوستاین همان شاه که با خیل ملک، روح الامین به گدایی همه شب بر در کاشانه ی اوستآن که در بزم صفا، نرد وفا باخت، چنانک عقل کل، مات رخ بازی شاهانه ی اوستاین همان رند قدح نوش که تا چرخ نهم از ازل تا به ابد ناله مستانه اوستمی گساری ست، که هر درد غم و زهر الم داشت ساقی ازل، جمله به پیمانه اوستاین همان باده پرست است و همان باده فروش کآب شمشیر، می و ماری میخانه اوست

آنکه افسانه ی خوبان شده در عرصه حسن گوش آفاق پر از قصه و افسانه ی اوستچون خدا نیست مکانیش، ولیکن گویند عرصه کرب و بلاـ خانه ی ویرانه اوستگرچه آیینه حق خانه ندارد «ذوقی»! گاهگاهی دل ویرانه ی ما خانه ی اوستاین جوابی ست بر آن مرثیه کش گفت «وصال» «این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست»

ص: ۱۰۵

صادق رحمانی، گلهای سرخ

کاش می گشتم فدای دست تو تا نمی دیدم عزای دست توخیمه های روز عاشورا هنوز تکیه دارد بر عصای دست تواز درخت سبز باغ مصطفی تا فتاده شاخه های دست تواشک می ریزد ز چشم اهل دل در عزای غم فزای دست تویک چمن گلهای سرخ نینوا سبز می گردد به پای دست تودر شگفتم از تو ای دست خدا چیست آیا خونبهای دست تو؟

ص: ۱۰۶

قاسم رسا، ماه انجمن

آمد آن ماه که خوانند مه انجمنش جلوه گر نور خدا از رخ پرتو فکنشآیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روشن از چهره تابنده و وجه حسنشز جوانمردی و سقایی و پرچم داری جامه ای دوخته خیاط ازل بدنشآنکه آثار حیا جلوگر از هر نگهش و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنشمیوه باغ ولایت به سخن لب چو گشود خم فلک گشت که تا بوسه زند بر دهنشکوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز که شد از خار اجل چاک چو گل پیرهنشآن چنان تاخت به میدان شهادت که فلک آفرین گفت بر آن بازوی لشکر شکنشهمچو پروانه دلباخته از شوق وصال آن چنان سوخت که شد بی خبر از خویشتنش

خواست دستش که رسد زود به دامان وصال شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنشز ادب چهره بر آن قبله حاجات بنه که شود زنده مسیحا ز نسیم چمنشکوته از دامنت ای شاه مکن دست «رسا» از کرم پاک کن از چهره غبار محنش

ص: ۱۰۸

محمد علی ریاضی یزیدی، منای دوست

سلام ایزد منان، سلام جبراییل سلام شاه شهیدان به مسلم بن عقیلبدان نیابت عظمای سید الشهدا بدان جلال خدایی بدان جمال جمیلشهید عشق که سر در منای دوست نهاد به پیش پای خلیل خدا، چو اسماعیلبر آستان درش آفتاب سایه نشین به بام بقعه او ماه آسـمان قندیلزهی مقام که فرش حریم حرمت او شـکنج طره ی حور است و بال میکاییلسلام بر تو! که دارد زیارت حرمت ثواب گفتن تسبیـح و خوانـدن تهلیلهوای گلشن مهرت نسـیم پاک بهشت شـرار آتش قهرت حجاره سـجیلتو بر حقی و مرام تو حق، امام تو حق به آیه آیه قرآن و مصحف و انجیل

ص: ۱۰۹

ببین دنایت دنیا که از تو بیعت خواست کسی که پیش جلال تو بنده ای است ذلیلمحیط کوفه تو را کوچک است و روح بزرگ از آن به بام شدی کشته ای سلیل خلیلفراز بام، سلام امام گفتی و داد میان برکه ای از خون جواب، شاه قتیلبه پای دوست فکندی سر از بلندی بام که نقد جان بر جانان بود متاع قلیلشروع نهضت خونین کربلا ز تو شد به نطق زینب کبری به شام شد تکمیل

محمد علی ریاضی یزیدی، همایون میلاد

آمد آن عید همایون فر فرخ دستور که زمین غرق نشاط است و زمان موج سرورهمه ذرات جهان رقص کنان چرخ زنان همه آفاق پر از ولوله و شور نشورکف زنان پرده نشینان حریم ملکوت دف زنان حور و چراغان همه جنات و قصورواکند باد صبا زلف عروسان چمن چین به چین جای به جا موی به مو جور به جورعید میلاد همایون حسین بن علی ست فاطمه شاد و علی شاد و محمد مسرورهمه خورشید فلک مجمره می گرداند پیش رویش که شها چشم بد از روی تو دورآمد آن شاه فلک جاه سلیمان درگاه که بود خادم او ماه و فلک، ماهی و هودآن که بر سینه و بر دوش نبی جایش بود سینه ای روشن از او سینه سینا در طور

ص: ۱۱۱

آن که موسـی به طواف حرم حرمت او خلع نعلین کنـد تـا ببرنـدش به حضوربه نگهبانی گهواره او روح امین ز آسـمان آیـد و لالایی او سوره ی نوراز سـر آغاز ازل تا به سـر انجام ابد هست جانبازی سالار شهیدان مشهوربا فداکاری شاه شهدا پیش ملک بشریت شده لبریز مباهات و غرورتا شفق سرخ بود، چهره خونین حسین متجلی ست در آیینه اعصار و دهورآن که خواند سر او بر سر نی سوره کهف خوشتر از نغمه داودی و آیات زبورآفتابی که برآید ز دو مشرق شب و روز روز از اوج سنان نیم شب از شرق تنورسـر تسـلیم نهد پیش خداوند به خاک آن سری را که گذارند به پای زر و زورتربتش سرمه ی چشمان خدابین ملک فرش زوار درش بـال ملـک، گیسوی حوراشـک چشـمی که فشاننـد به یـادش به بهشت زیور تـارک حور است، چون تاجی ز بلوردشـمنش کشت و ندانست که با کشـتن او خویش را می کند آن خاک به سـر، زنده به گورپیش شاه شـهدا شعر «ریاضی» بردن چیست؟ ران ملخی هدیه ناقابل مور

ص: ۱۱۲

فاطمه سالاروند، فصل خونین

چشمی گشودیم و دیدیم خورشیدمان سر بریده ست بیرحم دستی از این باغ، یک دامن آلاله چیده ستشیون کن ای دل، دل من، وقتی در این خاک تشنه این سر سپیدار زخمی، آن سر صنوبر خمیده ستآه ای علمدار برگرد، بی تو درین خیمه زرد یک حسرت سرخ، یک درد در سینه ام قد کشیده ستوقتی که از عشق خواندی، یا حنجر پاره پاره دیگر چه جای رباعی، دیگر چه جای قصیده ستآن سر که بر نیزه ها بود بر بام تاریخ می گفت پایان این فصل خونین، آغاز فصل سپیده است

ص: ۱۱۳

حمید سبزواری، نام حسین

تا گردش زمانه و لیل و نهار هست نام حسین هست و حسینی شعار هستاین نام پر شکوه بر اوراق روزگار جاوید هست تا ورق روزگار هستتا در دلی ز شوفق حقیقت زبانه ست زین حق پرست در همه جا حقگزار هستتا موج می خروشد و تا بحر می تپد یاد از خروش او به صف کارزار هستتا سر زند سپیده و تا بشکند سحر خورشید روی او به جهان آشکار هستتا عدل هست، رایت او هر طرف به پاست تا ظلم هست، نهضت او استوار هستتا در زمانه رسم یزید است برقرار سودای داد خواهی او برقرار هستتا لاله سر زند ز گریبان کوهسار دلها ز داغ اصغر او داغدار هست

ص: ۱۱۴

ای برترین شـهید که هر کس خـدای را بـا چشم دل شـناخت تو را دوسـتدار هسـتهرگز مبـاد خاطر ما خالی از غمت تا گردش زمانه و لیل و نهار هست

حمید سبزواری، آرزوی کربلا

آرزوی کربلا۔ دارد دلم یـک جهـان شور و نوا دارد دلمهفت وادی گر بود تا کوی دوست دیـده ای راه آشـنا دارد دلمگر چه صـد دام است در هر گـام من از قضا پروا کجا دارد دلم؟تیر اگر بارد در این ره گو ببار جوشن از حرز ولا دارد دلمآب حیوان گر به ظلمـات انـدراست پرتو صـدق و صـفا دارد دلمخار و خارا سـد راه وصل نیست پرنیان در زیر پا دارد دلمغافلی از شور و حال عاشـقان ای که می پرسـی چه ها دارد دلمکربلا دارالشفای عاشق است رو بدان دارالشفا دارد دلممی روم همراه جانبازان عشق چشم یاری از خدا دارد دلم

ص: ۱۱۶

سپیده ی کاشانی، مهر جاودانه

خجسته باد قدوم تو، ای که بدر تمامی فروغ دیده ی ما، مهر جاودانه شامیشکفتی ای گل صبر و شکیب دامن زهرا تو زینبی و چو نام تو نیست نادره ناميچگونه وصف تو گویم که در کلام نگنجی چه از قیام تو گویم، که قامتی ز قیامیسخن ز صبر نگویم، که خویش اسوه صبری رسالتت نستایم، که در پیام تمامیتویی تو، زینب اب، زینب ای عصاره عصمت تو حلم فاطمه، علم علی، تو روح پیامیهنوز سوز کلامت زند شرر به دل و جان که از تبار حسینی، که از نژاد کرامیجمال عشق درخشید با پیام تو آن سان که در کمال بدین جلوه کس ندید کلامیتو سایبان یتیمان، طلایه دار حسینی صلای نهضت حق، قسط و عدل را تو دوامی

ص: ۱۱۷

مراست آرزوی آنکه آستان تو بوسم تو ای فروغ دل ما تو ای که زینب شامیخوشا طواف سر کوی دوست کردن و مردن چنین خوش است «سپیده»! سفر به حسن ختامی

ص: ۱۱۸

صادق سرمد، شام عاشورا

امشب است آن شب که عالم غرق شیون می شود شیون مرد و زن اندر کوی و برزن می شودشام عاشوراست امشب وز قضای ایزدی سرنوشت روزگار امشب معین می شودحق به ظاهر می شود محکوم باطل و ز قضا چند روزی سلطنت بر کام دشمن می شودکفر اگر چه پنجه ایمـان به عـدوان بشکند دولت ایمان به یمن عـدل ایمن می شودتیغ ناپاکان کنـد از تن سـر پاکان جـدا همچنـان بر نیزه بینی سـر کـه بی تـن می شـودلیکن از هر قطره خـون شــهیدان خـدا روی گیـتی گر همـه صــحراست گلشـن میشودروید از خون شهیدان شاخه طوبای عدل وز درخت غصب و عدوان ریشه افکن می شودحق نهد بر فرق تاج و باطل افتد از رواج چون چنین گردد حق از باطل مبین می شود

آن زمان دیگر نگردد هیچ آزادی اسیر نه اسیری هیچ بی ملجا و مامن می شودآن زمان نه هیچ خاین لاف خدمت می زند آن زمان نه هیچ پاک، آلوده دامن می شودآن زمان عالم شود روشن ز نور معرفت وز فروغ معدلت آفاق روشن می شودآن زمان باقی نماند خاطر افسرده ای آن زمان آسوده خاطر، خاطر من می شود

ص: ۱۲۰

جلال الدین همایی «سنا»، لاله ی سرخ

خون خورم در غم آن طفـل، که جـای لبنش ریخت دست سـتم حرمله خون در دهنشـکودکی کـآب ز سرچشـمه وحـدت می خورد گشت از سوز عطش، آب روان در بدنشگر تن نو گل لیلا نبود لاله سرخ از چه آغشته به خون گشت چنین پیرهنشغنچه ای از چمن زاده ی زهرا بشـکفت که شـد از زخم سـنان، چون گل صد برگ، تنشگلشـنی ساخته در دشت بلا گشت، که بود غنچه اش، اصـغر و گـل، قاسم و، اکبر سمنشتشـنه لب کشـته شـد آن شاه، که با خنجر و تیر گشت ببریـده و شـد دوخته بر تن، کفنشآن که باشد نظرش داوری هر درد «سنا»! چشم دارم که فتد گوشه ی چشمی به منش

ص: ۱۲۱

علی شریف، نور چشم حیدر

هر جـا که شور عشق برافراشت رایتی اخلاـص را و طـاعت حق راست آیتیـدر هر مکـان به عشق و ولاـی تو محفلی ست بر هر زبان ز مـدح و ثنایت روایتیای نور چشم حیدر و ای سـبط مصـطفی نبود جلال و مکرمتت را نهایتیآن را که نیست نور ولای تو رهنمون کو کشتی نجات و چراغ هـدایتی؟سـیلاب اشـک مردم دلخوان به مـاتمت دارد ز سوز آتش جانهـا حکایتییک لحظه سوی جمع پریشـان مـا نگر بـا دیـدی کرامت و عین عنایتیمحراب عاشـقان ز وضـیع و «شـریف» گشت هر جا که شور عشق تو افراشت رایتی

ص: ۱۲۲

حکیم شفایی اصفهانی، ماتم حسین

ای صبح کز جگر دم سردی کشیده ای در ماتم حسین، گریبان دریده ایای مهر اگر تو نیز عزادار نیستی تیغ شعاع، از چه سراپا کشیده ایگردون! تو نیز ماتمی این مصیبتی بر سینه نعل از مه تابان بریده ایای غنچه یاد می دهد از تنگی دلت چون ماه نو، لبی که به دندان گزیده ایای گل که جوش می زندت خون ز راه گوش از مقتل حسین حدیثی شنیده ایخون می چکد نسیم! ز دامان تو مگر؟ بر کشتگان کوی شهادت وزیده ایای لاله زیبدت کفن سرخ رو به بر گویا که از مزار شهیدان دمیده ایای لعل آتشین دل سنگ از تو داغ شد گویا ز کنج چشمت مصیبت چکیده ای

ص: ۱۲۳

حکیم شفایی اصفهانی، محرم آمد

ماه محرم آمد و دل نوحه برگرفت گردون پیر شیوه ماتم ز سر گرفتای عشق همتی که دگر لشکر ملال از نیم حمله کشور دل سر به سر گرفتای صبر الوداع که غم از میان خلق رسم شکیب و شیوه آرام بر گرفتبا خویشتن قرار عزای حسین داد گردون چو از قدوم محرم خبر گرفترخت کبود از شب نیلی قبا ستاد خاک سیه ز گلخن داغ جگر گرفتروح الامین به یاد لب تشنه حسین آهی کشید و خرمن افلاک درگرفتبالا گرفت آتش و از بیم سوختن خود هم به هر دو دست سر بال و پر گرفتچندان گریست عقل نخستین که آفتاب صد لجه آب از نم مژگان تر گرفت

ص: ۱۲۴

بر نـاقه چون سوار شدنـد اهـل بیت او خورشـید دست شـرم به پیش نظر گرفتـارواح انبیاهم از این غم معاف نیست دست ملال دامن خیر البشر گرفت

ص: ۱۲۵

محمد حسین بهجتی «شفق»، دست دگر

بلبلم و زمزمه سـر می دهم از گل روی تو خبر می دهملاله ام و بر دل من داغ توست هدیه ات از خون جگر می دهمعاشـقم و کعبه کوی تو را بوسه به دیوار و به در می دهمشـمعم و بـا هر نفس آتشـین از تب عشق تو خـبر می دهمـای تو امیـد دل من یا حسـین خاک رهت جای به سر می دهمبا نظری گر بنوازی مرا جان به تو پاداش نظر می دهمگر ببریدند یکی دست من در ره تو دست دگر می دهمعاشق حقم من و در راه دوست دست و دل و دیده و سر می دهم

ص: ۱۲۶

نیست عجب گر ز دلم خون چکید باغ گلم، لاله تر می دهممن خجلم گر که نیاوردم آب از مژه ام، سیل گهر می دهمطوطی طبع «شفق» خسته را از دم جانبخش شکر می دهم

ص: ۱۲۷

محمد حسین بهجتی «شفق»، زینب با رسول خدا

لب تشـنه بود و شـمر برید از قفا سـرش من بر رخش نظاره کنان در برابرشدیگر چه احتیاج به شمشیر آبدار بس بود بهر کشتن او داغ اکبرشـبا جسم چـاک چاک غریبانه جان سپرد نگذاشـتند تا که به دامان نهم سـرشدیگر چه تاب داشت تن پاره پاره اش کز جور تاختند ستوران به پیکرشای جدم، ای رسول خدا، چون کنم بیان کز دشمنان چه دید سر ناز پرورش

محمد حسين بهجتی «شفق»، دختر زهرا

ای مهربان برادرم، ای بر سر افسرم در خاک و خون فتاده ای، ای خاک بر سرمای یادگار مادرم، ای تشنه لب حسین برخیز تا رویم، که بی یار و یاورمدر دست دشمنان بنگر، خواهرت اسیر آخر مگر نه دختر زهرا اطهرم؟گر دختر یتیم تو گیرد بهانه ات او را دهم چه پاسخ و عذرش چه آورم؟من با تو آمدم، ز مدینه به کربلا اکنون چگونه بی تو ره شام بسپرم؟

ص: ۱۲۹

محمد جواد غفور زاده «شفق»، شمع خاموش

بلبلی بود و آشیانه نداشت به قفس مبتلا و لانه نداشتاوفتاده به دام عشق حسین احتیاجی به آب و دانه نداشتبود در یتیم و جز زهرا صدف این گوهر یگانه نداشتخفته در گوشه ی خرابه شام میل رفتن به سوی خانه نداشتدرد دل با سر پدر می کرد خون دل از مژه روانه نداشتگفت: بابا! اگر چه سوخت مرا آتش عشق من زبانه نداشت!با من دلشکسته غمگین سر سازش چرا زمانه نداشت؟!من یتیم و شکسته دل بودم تن من تاب تازیانه نداشت

ص: ۱۳۰

خواست تا جان دهد کنار حسین بهتر از این دگر بهانه نداشتشمع، خاموش شد «شفق»! زیرا بیش از این مهلت شبانه نداشت

ص: ۱۳۱

محمد جواد غفور زاده «شفق»، آفتاب محمل

ما را که غیر داغ غمت بر جبین نبود نگـذشت لحظه یی که دل ما غمین نبودهر چنـد آسـمان به صـبوری چو ماندید ما را غمی نبود که اندر کمین نبودراهی اگر نداشت به آزادی و امید رنج اسارت،این همه شور آفرین نبودای آفتاب محمل زینب! کسـی چون من از خرمن زیارت تو خوشه چین نبودتقـدیر با سـر تو مرا کرد همسـفر در این سـفر مقدر من غیر از این نبودگر از نگاه گرم تو آتش نمی گرفت در شام و کوفه خطبه من آتشـین نبوددر حیرتم که بی تو چرا زنـده مانده ام عهدی که با تو بسـتم از اول چنین نبودده روزه فراق تو عمری به ما گذشت یک عمر بود هجر تو، یک اربعین نبود

ص: ۱۳۲

محمد جواد غفور زاده «شفق»، خون و شرف

عشق سر در قدم ماست اگر بگذارند عاشقان را سر سوداست اگر بگذارندما و این کشتی طوفان زده موج بلا ساحل ما دل دریاست اگر بگذارنددست از هرم عطش سوخته و سایه غم سایبان گل زهراست اگر بگذارندآب بر آتش لبهای عطشناک زدن آرزوی من و سقاست اگر بگذارنددوش در گلشن ما بلبل شیدا می گفت باغ گل وقف تماشاست اگر بگذارندهر چه گل بود ز تاراج خزان پرپر شد وقت دلجویی گلهاست اگر بگذارندطفل شش ماهه من زینت آغوش من است جای این غنچه همین جاست اگر بگذارنداین به خون خفته که عالم ز غمش مجنون است تشنه ی بوسه لیلاست اگر بگذارند

ص: ۱۳۳

چهره اش، آینه حسن رسول الله است آری این آینه زیباست اگر بگذارندداین گل سرخ که از گلبن توحید شکفت آبروی چمن ماست اگر بگذارنددر عقیق لب من موج زند دریایی که شفابخش مسیحاست اگر بگذارندیوسف مصر وجودم من و این پیراهن جامه روز مباداست اگر بگذارندریشه در خون و شرف، نهضت مادارد و بس سند روشن فرداست اگر بگذارند

حمید رضا شکار سری، یک کاروان ستاره

گل در مسیر غارت کولاک مانده بود زیر تهاجم خس و خاشاک مانده بوددر پیش چشم مضطرب و شرمگین رود روح لطیف آب، عطشناک مانده بودزیر نگاه سنگی و گستاخ کرکسان شیری اگر چه زخمی، بی باک مانده بودشب بود و شب، سپیده سر سر زدن نداشت شب بود و آفتاب، که بر خاک مانده بودکوچید آفتاب، و از او به یادگار یک کاروان ستاره غمناک مانده بوداز التهاب صاعقه، در روزگار شب در ذهن خاک، خاطره یی پاک مانده بود

ص: ۱۳۵

عباس شهری، واقعه ی کربلا

هر کس شـنید واقعه کربلا گریست بر آن شـهید کشـته ز تیغ جفا گریستغمخانه شد بسیط زمین در عزای او چشم جهانیان همه در این عزا گریسـتتنها نه چشم عالمیان اشکبار اوست کفرش مخوان اگر که بگویم خدا گریستدر این مصیبتی که خدا صاحب عزاست بی شک که دیده همه انبیا گریسـتآن کشـته ای که دین خدا پایدار از اوست از من شـنو که تا شنوی در کجا گریستاز دور چون نگاه سوی خیمه گاه کرد بر بی کسـی عترت آل عبا گریسـتبعد از مصـیبتی که به آل عبا رسید هر کس گریست بهر غمی، ناروا گریست«شهری» دل شکسته ز سوز درون خویش چون ابر نوبهار در این ماجرا گریست

ص: ۱۳۶

محمد حسین شهریار، بخواب اصغر

گشودی چشم در چشم من و رفتی به خواب اصغر! خداحافظ خداحافظ بخواب اصغر بخواب اصغر!به دست خود به قاتل دادمت، هستم خجل اما ز تاب تشنگی آسودی و از التهاب- اصغر!به شب تا مادرت گیرد به بر قنذافه خالیت بگریند اختران شب به لالای رباب- اصغر!تو با رنگ پریده غرق خون، دنیا به من تاریک کجا دیدی شب آمیزد شفق با ماهتاب- اصغر!برو سیراب شو از جام جدت ساقی، کوثر که دنیا و سر آبش ندیدی جز سراب- اصغر!گلوی تشنه بشکافته بنمای با زهرا بگو کز زهر پیکانها به ما دادند آب- اصغر!الا- ای غنچه نشکفته پژمرده، بهارت کو؟ چه در رفتن به تاراج خزان کردی شتاب اصغر!خراب از قتل ما شد خانه دین مسلمانان که بعد از خانه دین هم جهان بادا خراب اصغر!

ص: ۱۳۷

به چشم شیعیانت اشک حسرت یادگار توست بلی در شیشه ماند یادگار از گل گلاب- اصغر!تو آن ذبح عظیم استی که قرآن را شـدی ناطق الا ای طلعت تاویل آیات کتاب- اصـغر!خـدا چون پرسد از حق رسول و آل در محشـر نمی دانم چه خواهد داد این امت جواب اصغر!

ص: ۱۳۸

محمد حسین شهریار، جلوه ی زینب

محرم آمد و آفاق مات و محزون شد غبار محنت این خاکدان به گردون شدبه جامه های سیه کودکان کو دیدم دلم به یاد اسیران کربلا۔خون شدبه یاد تشنه لبان کنار نهر فرات کنار چشم من از گریه رود کارون شدچه آتشی ست که می جوشد اشکها گویی که چشمها همه کارون و سینه کانون شدسر و بری که رسول خداش می بوسید به زیر سم ستوران، خدای من چون شد؟حماسه ای ست حسین از حماسه ها ما فوق هر آن حماسه که در وی رسید مادون شدبه خیمه های امامت، چنان زدند آتش که آهوان حرم سر به دشت و هامون شدرسید نوبت زینب که شیرزاد علی ست جهان به حیرت ازین سربلند خاتون شد

ص: ۱۳۹

به دوش، پرچم آتش گرفته اسلام به قصر ابن زیاد و یزید ملعون شدچنان بکوفت به تبلیغ، دستگاه یزید که خود یزید چو مار فسرده افسون شدحسین، عائله با خود نبرده بی تدبیر که غرق حکمت او فکرت فلاطون شدیزید جلوه ی کار حسین می پوشید ز زینب است که این جلوه روز افزون شداز این مبارزه بشکفت دودمان علی چنان که نسل یزید پلید موهون شدتو رهبرا، چه قیامی به راه دین کردی؟ که مکه هم به تو- ماه مدینه!- مدیون شدخوشا به حال شما ای فدائیان حسین که دین به خون شماها رهین و مرهون شدچو نیک می نگری زنده این شهیدانند وگرنه هر بشری زاد و مرد و مدفون شدیزید نخله اسلام ریشه کن می خواست حسین بود که دین زنده تا به اکنون شدتو «شهریار»! به مضمون بلند دار سخن هر آن سخن که جهانگیر شد به مضمون شد

ص: ۱۴۰

محمد حسین شهریار، داغ حسین

محرم آمـد و نو کرد درد و داغ حسـین گریست ابر خزان هم به باغ و راغ حسـینهزار و سـیصد و اندی گذشت سال و هنوز چو لاله بر دل خونین شـیعه داغ حسینبه هر چمن که بتازد سموم باد خزان زمانه یاد کند از خزان باغ حسینهنوز ساقی عطشان کربلا گویی کنـار علقمه افتـاده بـا ایاغ حسـیناگر چراغ حسـینی به خیمه شـد خاموش منور است مساجـد به چلچراغ حسـینخدا به نافه خلدش دماغ جان پر داشت که بوی خون نکند رخنه در دماغ حسینفراغ از دو جهان داشت با فروغ خدای خدای را چه فروغی ست در فراغ حسینیزید کو کم ببیند به ناله قافله ها گرفته از همه سوی جهان سراغ حسین

ص: ۱۴۱

محمد حسین شهریار، کاروان کربلا

شیعیان دیگر هوای نینوا دارد حسین روی دل با کاروان کربلا دارد حسیناز حریم کعبه ی جدش به اشکی شست دست مروه پشت سر نهاد اما صفا دارد حسینمی برد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم بیش از اینها حرمت کوی منا دارد حسینپیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست اشک و آه عالمی هم در قفا دارد حسینبس که محملها رود منزل به منزل با شتاب کس نمی داند عروسی یا عزا دارد حسینرخت و دیباج حرم چون گل به تاراجش برند تا به جایی که کفن از بوریا دارد حسینبردن اهل حرم دستور بود و سر غیب ورنه این بی حرمتی ها کی روا دارد حسینسروران، پروانگاه شمع رخسارش ولی چون سحر روشن که سر از تن جدا دارد حسین

ص: ۱۴۲

سر به قاچ زین نهاده، راه پیمای عراق می نماید خود که عهدی با خدا دارد حسیناو وفای عهد را با سر کند سودا ولی خون به دل از کوفیان بی وفا دارد حسیندشمنانش بی امان و دوستانش بی وفا با کدامین سر کند مشکل دو تا دارد حسینسیرت آل علی با سرنوشت کربلاست هر زمان از ما، یکی صورت نما دارد حسینآب خود با دشمنان تشنه قسمت می کند عزت و آزادگی بین تا کجا دارد حسیندشمنش هم آب می بندد به روی اهل بیت داوری بین با چه قومی بی حیا، دارد حسینساز عشق است و به دل هر زخم پیکان زخمه یی گوش کن عالم پر از شور و نوا دارد حسیندست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز با دم خنجر نگاهی آشنا دارد حسینشمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا جای نفرین هم به لب دیدم دعا دارد حسیناشک خونین گو بیا بنشین به چشم «شهریار» کاندر این گوشه عزایی بی ریا دارد حسین

ص: ۱۴۳

شیخ الرئیس، گوشه ی چشم

آنان که، دوستی خـدا ادعا کننـد باید که کار، درخور این مدعا کننداهل ولا به راه بلا، فاش و برملا باید که اقتدا به شه کربلا کننـدعریان و چـاک چاک، فتاده به روی خاک «آنان که خاک را به نظر کیما کننـد» (۱) .فردا که حق، به وعـده ی خود می کنـد وفا «آیا بود که گوشه ی چشـمی به ما کننـد» (۲) .سـر از تنش چو شـرم نکردنـد از خـدا کردند اگر جدا، ز چه رو از قفا کنند؟بیمارشان، نداشت بجز خون دل، غذا قومی که درد جمله ی عالم دوا کنند

ص: ۱۴۴

۱- ۱۹. دو مصراع از حافظ است.

۲- ۲۰. دو مصراع از حافظ است.

صائب تبریزی، خون حسین

چون آسـمان کند کمر کینه استوار کشتی نوح بشکند از موجه ی بحارلعل حسین را کند از مهر خشک لب تیغ یزید را کند از کینه آبـداردر چاه، سـرنگون فکنـد ماه مصـر را یعقوب را سـفید کند، چشم انتظارچون برگ کاه، در نظر عقل، شد سـبک هر کس که پشت داد به دیوار روزگارخون شفق، ز پنجه ی خورشید می چکد از بس گلوی تشنه لبان را دهد فشار!پور ابوتراب، جگر گوشه ی رسول طفلی که بود گیسوی پیغمبرش مهارروزی که پا به دایره ی کربلا نهاد بشـنو چه ها کشـید، ز چرخ سـتم شعاراز زخم تیر، بر بدن نازنین او صد روزن از بهشت برین گشت آشکار

ص: ۱۴۵

لعل لبی که بوسه گه جبرییل بود بی آب شد ز سنگدلیهای روزگاررنگین ز خون شده ست، ز بی رویی سپهر رویی که می گذاشت براو، مصطفی، عذارطفلی که ناقه الله او بود مصطفی خصم سیاه دل، شده بر سینه اش سوارعیسا، در آسمان چهارم گرفت گوش پیچید بس که نوح در این نیلگون حصارنتوان سپهر را به سرانگشت بر گرفت! چون نیزه بر گرفت سر آن بزرگوار؟در ماتم تو چرخ بسر کاه ریخته ست این نیست کهکشان که ز گردون آشکاراز بس که طایران هوا خون گریستند از ماتم تو روی زمین گشت لاله زارخضر و مسیح را به نفس زنده می کنند آنها که در رکاب تو کردند جان نثاربگری، که اشک ماتمیان حسین را عرش التماس می کند از بهر گوشوارچون خاک کربلا نشود سجده گاه عرش!؟ خون حسین ریخت بر آن خاک مشکبار«صائب» از این نوای جگرسوز لب ببند کز استماع آن جگر سنگ شد فگار

ص: ۱۴۶

صابر همدانی، سکینه با پدر

پـدر! دگر دلم از دوری تو تاب نـدارد ز جای خیز و ببین دخترت نقاب نـداردگل ریاض تو بودم، پدر! تو خواری من بین بلی حقیر بود کودکی که باب نداردپدر به دختر زارت نظاره کن به گردون به جای زیور و زور جز غل و طناب نداردچرا تو خفته به خون ای پدر به روی ترابی مگر خبر ز چنین قصه بوتراب ندارد؟نه چادری که کنم سایبان به جسم شریفت چرا، که پیکر تو تاب آفتاب نداردپـدر کجا روم امشب؟ پناه بر که بیارم؟ که این زمین بجز آشوب و انقلاب نداردمی به عمه ی زارم نگر، که وقت سواری معین، میـانه ی این قوم ناصواب نداردپـدر! عروسـی قاسم چرا بـدل به عزا شـد؟ مگر عروس وی از خون به کف خضاب ندارد؟

چو تار موی تو شـد تیره روز مادر اکبر رباب از غم اصـغر به دیـده خواب نـداردبکن به نعش عمویم چنین خطاب پـدر جان ز جـای خیز که کس انتظـار آب نـداردنظر به عابـد دلخسـته کن که تاب سواری ز کربلای تو تا کوفه ی خراب نـداردمتاب ظل حمایت به حشر از سر «صابر» که جز تو یاوری اندر صف حساب ندارد

ص: ۱۴۸

محمد علی صاعد اصفهانی، همسفر، زینب

پس از حسین رسالت رسید بر زینب نبود نام حسینی، نبود اگر زینبدر آن محیط که امواج کفر توفان کرد نداشت کشتی دین ناخدا، مگر زینبمگر نه حضرت سجاد در خطر می بود اگر نکرد صیانت از آن گهر زینببه قتلگه چو ز سجاد کرد دلجویی ز کاینات برآمد درود بر زینبحسین کاشت مسلم نهال آزادی ولی به صبر رساندش به بارو بر زینبگرفت پرچم حق در کف کفایت خویش در آن مصاف بلاخیز پر خطر زینببه پاس حضرت زهراست ورنه می گفتم هم از ملک بود افضل، هم از بشر زینبزهی شهامت و همت، زهی به عزم بلند نیافریده خدا، زن چو نامور زینب

ص: ۱۴۹

دلی و این همه از داغ لاله ها خونین ندیده گلشن هستی چو خونجگر زینبز مهر، ماه نیارد جدا شدن «صاعد» حسـین را همه جا بود همسفر زینب

ص: ۱۵۰

احمد صالح تبریزی، علمدار حسین

من واله ی گفتار گهر بار حسینم دلباخته و عاشق رخسار حسینمعشاق جهان در طلب دیدن یارند من در دو جهان طالب دیدار حسینمداروی طبیبان نکند چاره ی دردم بیمار، من از دیده ی بیمار حسینمشبها ز غم فکرت او خواب ندارم بیدار من از دولت بیدار حسینمدر کعبه ی دل بسته ام احرام محبت در سعی و صفا همره زوار حسینمدر دام غمش طایر دل گشته گرفتار آزاد از آنم که گرفتار حسینمامروز مرا راه علی راه حسین است من هم به مثل میثم تمار حسینماز دیده فشانم گهر اشک به دامن با این همه نقدینه خریدار حسینم

ص: ۱۵۱

غم نیست که سقایم و لب تشنه ولیکن آزرده ز افسردن گلزار حسینماز دست من افتاد علم، گشت نگون سار مشکم به دو دندان و علمدار حسینم

ص: ۱۵۲

بهمن صالحی، شور شهادت

باز در جان جهان یکسره غوغاست حسین! این چه شوری ست که از یاد تو برپاست حسین!این چه رازی ست که صد شعله فرو مرد و هنوز روشن از داغ تو ظلمتکده ی ماست حسین!تا قیامت نرود نقش تو از لوح ضمیر حیرتم کشت، بگو این چه معماست حسین!گر چه شد جوهر عشق از قلم عاطفه پاک رقم مهر تو بر صفحه ی دلهاست حسین!دامن از شوق تمنای تو گلزار صفا سینه از آتش سودای تو سیناست حسین!راهیان حرم قدس تو با شهپر عشق همه رفتند و جهان محو تماشاست حسین!گر نه خون تو ثمر داد به میدان بلا این همه شور شهادت به چه معناست حسین!تا به محراب عبادت تو امامی، پیداست خاک هر وادی گلرنگ مصلاست حسین!غرق در موج مکافات کن اقلیم ضلال قطره در قطره ی خونت همه دریاست حسین!

ص: ۱۵۳

بهمن صالحی، طلوع خون

محرم آمد و شد روی روزگاران سرخ زمانه سرخ و زمین سرخ و باد و باران سرخز جوش خون شهیدان کربلا گردید دوباره خاطره ی دشت جانسپاران سرخدوباره بستر خون شد بسیط ذهن زمان ز داغ لاله رخان، خواب جویباران سرخز التهاب هبوط عقاب عرصه ی عشق قبای عافیت سبز کوهساران سرخخدای را چه غباری شد از زمانه بلند که تا غروب زمین است چشم یاران سرخاز آن شکوفه که پر ریخت در هجوم خزان هزار سال دگر سینه ی بهاران سرخبه سوگواری گلهای خاندان نبی ست در این چمن بود ار ناله ی هزاران سرخگرفته رنگ کسوف آفتاب عاشورا و زان ظلامه هنوز هنوز آه داغداران سرخ

ص: ۱۵۴

ببین که از فلق آسمان صبح یقین هنوز چهره ی شیدایی سواران سرخببین که در قدح کوفیان عهد شکن هنوز سایه ی سیمای شرمساران سرخببین که از اثر هرم شعله های عطش هنوز خیمه ی وجدان آبشاران سرخببین ستاره ی زخم گلوی اصغر را که مانده در افق چشم روزگاران سرخمحرم آمد ای دل بیا ز سیل سرشک کنیم ساحت گیتی چو لاله زاران سرخزهی به معجزه ی التفات گریه که ساخت مرا منامه ی تسلیم برد باران سرخهلا شهید کبیر صحاری تاریخ که از طلوع تو سیمای سربداران سرخ،مگر تداوم عشق تو کرد خاک مرا به سنگر شرف از خون پاسداران سرخ؟مگر تعالی روح تو داشت جسم مرا به زیر خنجر بیداد جان شکاران سرخ؟ز رهنمون تو بر لوحه ی زمان بادا همیشه کلک دل آرزونگاران سرخز انقلاب حسین آن یگانه ی اعصار هماره آتش دلهای بیقرارن سرخ

ص: ۱۵۵

بهمن صالحی، در حوالی عطش

تو کیستی که جهان تشنه ی زلالی توست بهار عاطفه مرهون خشکسالی توستشب زمانه که مقهور بامداداان باد شکیب خاطرش از خون لا- یزالی توستز قصه ی عطشت چشم عالمی گریان هزار چشمه ی جوشنده در حوالی توستتو ماه من! به کدامین ظلامه ات کشتند که پشت پیر فلک تا ابد هلالی توستندید نقش تو را کس به حجم آینه ها حکایت همه از صورت خیالی توستچه عاشقی تو که در دفتر قصائد سرخ هر آنچه خواند دلم شاه بیت عالی توستسزد که رایحه ی درد سازدم مدهوش که باغ عشق به داغ شکسته بالی توستفغان که وارث بانوی آبهای جهان تویی و تشنه یک قطره، مشک خالی توستتو شهر عشقی و دروازه ات به باغ بهشت دل شکسته ی من یک تن از اهالی توست

ص: ۱۵۶

محمد باقر صامت بروجردی، تشنه کام

ماند چون جسم حسین تشنه لب در آفتاب من ندانم از چه زیور بست دیگر آفتابزخم تیره و نیزه و شمشیر دشمن بس نبود از چه می تابید بر آن جسم بی سر آفتاب؟بود گر در دامن زهرا سر آن تشنه کام از چه نامد شرمش از خاتون محشر آفتابسر برهنه، پا برهنه، کودکان در به در خار ره بر پا، به دل اخگر، به پیکر آفتابدید چون نیلی رخ اطفال را از جور خصم کرد موج خون روان، از دیده ی تر آفتابچادر عصمت چو بردند از سر زینب فکند شب کلاه خسروی در چرخ از سر آفتابسر برهنه دید زینب را چو در بزم یزید شد نهان در ابر از شرم پیمبر آفتاب«صامتا» از خامه ات تا این رقم شد آشکار گشت از آه جهانسوزت مکدر آفتاب

صغیر اصفهانی، پسر شیر خدا

ای امیری که علمدار شه کرب و بلایی اسد بیشه ی صولت، پسر شیر خداییبه نسب پور دلیر علی آن شاه عدو کش به لقب ماه بنی هاشم و شـمع شـهداییبک جهان صولت و پنهان شده در بیشه ی تمکین یک فلک قدرت و تسلیم به تقدیر و قضاییمن چه خوانم به مدیـح تو که خود اصل مدیحی من چه گویم به ثنای تو که خود عین ثناییبی حسـین آب ننوشـیدی و بیرون شدی از شـط تویم فضـل و محیـط ادب و بحر حیاییدسـتت افتـاد ز تن مشـک به دنـدان بگرفتی تـا مگر دست دهـد باز سوی خیمه گه آییگره کار تو نگشود چو از دست، همانا خواستی تا که مگر عقده ز دندان بگشاییهیچ سـقا نشنیدم که لب تشنه دهد جان جز تو ای شاه که سقای یتیمان ز وفایی

ص: ۱۵۸

صغیر اصفهانی، ثنای ابوالفضل

ذکر سماواتیان ثنای ابوالفضل خیل ملک خادم سرای ابوالفضلبا مژه روبد غبار، حور بهشتی از حرم و صحن با صفای ابوالفضلهیچ ز بیگانگی بحق نبرد راه هر که نگردید، آشنای ابوالفضلپا مکش از درگهش که عقده گشایی هست بدست گره گشای ابوالفضلغم نبرد راه بر دلش، به صف حشر هر که بود در دلش ولای ابوالفضلآب ننوشید بی حسین و عجب نیست این روش از همت و حیای ابوالفضلشست به راه حسین دست و دل از جان اجر ابوالفضل با خدای ابوالفضلپاس وفا داشت آن چنان که بماندند اهل وفا مات از وفای ابوالفضل

ص: ۱۵۹

با شه دین جز به نام سـید و مولا باز نشد لعل جانفزای ابوالفضلگشت کمان قد شاه دین چو عیان شد غرقه به خون قامت رسای ابوالفضل

ص: ۱۶۰

صغیر اصفهانی، چشمه ی حیوان

میان ماه بنی هاشم و مه تابان تقاوت است ز حد وجوب تا امکانمه سپهر شود گاه بدر و گاه هلال ولی نمی رسد این بدر را دمی نقصانمزین است از این ماه تودیه ی غبرا منور است ازین ماه کشور ایمانحریم اوست شفاخانه ی خدا، که ز خلق درین مقام شود درد بی دوا درماننداشت رخصت پیکار آن امیر دلیر نبود عازم جنگ آن غضنفر غرانمیان معرکه اش که هر که دید با خود گفت دوباره شیر خدا روی کرده در میدانوفا نگر که به یاد برادر و اطفال برفت در شط و آمدن برون لب عطشانهنوز نغمه ی «و الله لا اذوق الماء» (۱) . به گوش دل رسد از او کنار آب روانچه احتیاج به آب فرات آن کس را که تشنه ی لب او بود چشمه ی حیوان

ص: ۱۶۱

۱- ۲۱. به خدا آب نخواهم نوشید.

حسین لاهوتی «صفا»، بهار گلشن آل نبی

ز جان فشانی سلطان عاشقان امروز فتاده لرزه به ارکان آسمان امروزبه پای دلبر یکتای خویشتن عشاق نهاده اند سر و جان به رایگان امروزبه خون پاک شهیدان راه آزادی زمین ماریه گردیده گلستان امروزسر حسین و جوانان آسمان قدرش جدا ز تن شده و رفته بر سنان امروزز تشنه کامی اطفال بی گناه حسین ز ارض تا به فلک می رسد فغان امروزشد از جفای یزید پلید و ابن زیاد بهار گلشن آل نبی خزان امروز«صفا»! ز بهر حسین شهید و عترت او بنال از غم و از دیده خون فشان امروز

ص: ۱۶۲

مرتضی طایی شمیرانی، زنده جاویدان

کشته ی تیغ غمت زنده ی جاویدان است غرقه ی بحر ولا را چه غم از طوفان استزنده شد هر که به شمشیر غمت گشت شهید چون شهید غم تو زنده ی جاویدان استماگدایی درت را به جهان نفروشیم چون گدای در تو در دو جهان سلطان استاز دمی، زنده دو صد عیسی جانبخش کند آن شهیدی که به کوی تو به خون غلتان استهیچ دردی نکند درد دل خلق علاج غیر درد تو که بر درد همه درمان استتا تو جستی ز دم تیغ، حیات ابدی تا ابد خضر در این مرحله سرگردان استما تهی از تو دل خویش ندانیم، شها دل مامدفن آن جسم سراپا جان استتشنه کشتند تو را در لب شط غافل از آنک در هر انگشت تو صد آب بقا پنهان است

سوخت از سوز عطش تا لبت ای چشمه ی خضر دل هر ذره ای از تشنگی ات سوزان استای شه تشنه نگر بر تو و آل ات

«طایی» مدح خوان دایم، چون بهر نبی حسان است

ص: ۱۶۴

مهدی طباطبایی نژاد، با یاد لب تو

ای فصـل بلنـد بی نهایت طوفان شـکوه و کوه غیرتـدریای به خاک و خون نشسـته در گستره ی کویر غربتافسانه ترین حکایت عشق آغوش صـمیمی صداقتاسطوره ی آسمانی خاک تندیس امید و استقامتدر خاطره ی غروب جاری ست پرواز تو در طلوع هجرتیادآور لحظه های تلخی ست این خواهش سرخ بی اجابتجا داشت فرات خشک می شد بایاد لب تو از خجالت

ص: ۱۶۵

طراز یزدی، غبار مصیبت

آتش زد این بهار جگرهای تفته را مانند سحاب، خیمه ی بر باد رفته رابود آتشی نهفته به دلها و برفروخت باد بهار، آتش در دل نهفته رایاد آورم چو غنچه ی سیراب بنگرم آن غنچه های تشنه ی در خون شکفته راخیزد ز خاک سبزه و یاد آورد حسین آن سبز خط سلاله ی در خاک خفته رااز کربلا شنفته ای، ای دل حکایتی هرگز به دیده نیست شباهت شنفته راهفت آسمان هنوز بگرید بر آن که دید در خون خضاب کاکل ماه دو هفته رااز هر طرف غبار مصیبت فرو گرفت کاشانه های شهپر جبریل رفته را

ص: ۱۶۶

طرب اصفهانی، تابش خورشید

در کرب و بلا آب مگر قیمت جان بود کز تشنگی از خاک بر افلاک فغان بودپژمرد ز سوز عطش و تابش خورشید آن نو گل خنـدان که گل باغ جنان بودنی نی غلطم، خون دل از دیده ی اطفال چون سـیل ز دامان سـراپرده روان بودرخساره ی قاسم بد اگر بد گل نوخیز بالای علی بود اگر سـرو روان بودآن شاه که بودی دهنش چشـمه ی حیوان خشـکیده تر از چوب، زبانش به دهـان بودبر نیزه سـرش گرد جهـان گشت چو خورشـید شـاهی که تنش باعث ایجاد جهان بودبر پیکر مرغان گلسـتان حسـینی شهباز بلا بال زن از زاغ کمان بودخون در عوض شیر چکید از لب اصغر تیرش بدل آب به حلقوم روان بود

خونین، دل آهوی ختن گشت از این غم از کاکل اکبر چو صبا مشک فشان بودچون زد به نشان حرمله آن تیر جگردوز حلق علی اش نی که دل ماش نشان بودمیدان حسینی ز ازل تا به ابد گشت گر لشکر دشمن ز کران تا به کران بودبربند از این قصه ی پر غصه «طرب»! لب کز جمع از این بیش پریشان نتوان بود

ص: ۱۶۸

طرب اصفهانی، آب فرات

یا للعجب که تشنه ی آب فرات بود شاهی که خاک درگهش آب حیات بودشد تشنه لب شهید میان دو نهر آب با آنکه مهر مادرش آب فرات بودقسمت به کاینات کنی گر بلای او افزون بلای او ز همه کاینات بودآن شه چو رخ به عرصه ی جان باختن نمود روح الامین پیاده در آن عرصه مات بودبا التفات او به سوی بارگاه قرب بر جان و مال کی دگرش التفات بود؟گر ذات پاک حق به صفات اندر آمدی می گفتمی کهذات وی آثار ذات بودغالی اگر نخوانی و کافر ندانی ام گویم که ذات او همه عین صفات بودآن شاه از آن ثبات که فرمود در بلا کی کوه را تحمل صبر و ثبات بود

ص: ۱۶۹

نام حسـین چون قلم صـنع زد رقم دنـدانه اش کلید مراد و نجات بود گفتم «طرب»! هر آنچه به غیر از رثای او در پیش طبع اهل سخن ترهات بود

ص: ۱۷۰

طرب اصفهانی، سلیمان زمان

بویی ز خم گیسوی اکبر به من آورد یا باد صبا نفحه ی مشک ختن آوردشد پیرهن صبر گل از خار به تن چاک نامی مگر از اکبر گل پیرهن آوردخونین کفن از باغ دمد لاله و پر داغ یادی مگر از قاسم خونین کفن آوردچون جزع شه تشنه شد از اشک گهربار خون در دل مرجان ز عقیق یمن آوردچون کشته سلیمان زمان گشت در آن دشت ز انگشت برون خاتم او اهرمن آوردبر پیکر خونین شهیدان چو گذر کرد باد آمد و بوی گل و مشک ختن آوردصد چاک تن گل شد و نالان دل بلبل زان گل چو خبر باد به سوی چمن آوردچون بلبل شیرین سخن شاه، سکینه زد نعره مرا نعره ی او در سخن آمدنشگفت «طرب»! اگر شوم از غصه چو مجنون تا باد خبر از دل لیلی به من آورد

ص: ۱۷۱

طرب اصفهانی، شب عزا

ای دیده خون ببار که امشب شب عزاست امشب شب عزای شـهنشاه کربلاسـتامشب چه روی داده که دوران پر از محن امشب چه روی داده که گیتی پر از بلاسـتامشب چه روی داده که احمد دلش ملول امشب چه روی داده که زهرا قدش دوتاسـتخاکم به سر، بـود شب قتـل شه شـهید کافـاق پر زنـاله و ایـام پر نواسـتفردا بود که جسم جوانـان هاشـمی زیر سم سـتور مخـالف چو توتیاسـتفردا بود که تشنه لب از بهر مشک آب عباس را به تیغ دو دست از بدن جداستفردا به تیغ «منقذ» بی دین کفرکیش شق القمر ز تارک اکبر نمود راستفردا بود که ولوله در جان قدسیان فردا بود که زلزله در عرش کبریاست

ص: ۱۷۲

فردا بود که خاک ز خون لعلگون شود خونی که خون جگر ز غمش نافه ی ختاستیک سوی گرم موج زدن آب در فرات یک سوی بانگ العطش از خاک بر سماستسیراب وحش و طیر بیابان و تشنه لب اطفال بی گنه، به چه کیش این ستم رواست؟آن سر که تکیه گاه ز دوش رسول داشت خاک زمین بادیه اش جای متکاستفردا «طرب» به سایه ی طوبی کند مقام امروز هر که چاکر اولاد مصطفاست

ص: ۱۷۳

طرب اصفهانی، خسرو لب تشنه

ای خسـرو لب تشـنه که جان ها به فـدایت جان های همه خلق به قربان وفایتتنها نه برایت به زمین خلق بگرینـد خون گریه کند دیـده ی جبرئیل برایتتنها نه همین آدمیاننـد عزادار بنشسـته همه جن و ملک هم به عزایتهم عاشق حقی تو و معشوق حقیقی هم خون خدایی تو و خونخواه خدایتزد سـنگ سـتم خصم به پیشانی پاکت بشکست ز کین آینه ی دوست نمایتکردی تو فدا جان خود انـدر ره امت ای جان جهان، جان جهان باد فـدایتتو حرمت کعبه به صـفا داشتی از قـدر شد کعبه صـفابخش از آن رو، ز صفایتبر نی چو نمودند سر پاک تو شاها تا حشر بود نای پر از شور و نوایت

ص: ۱۷۴

تو خیمه زدی بر زبر عرش، چه بـاک است بردنـد به تاراج اگر خیمه سـرایتاز جرم «طرب»! باک چه داری به قیامت چون شافع جرم تو بود آل عبایت

ص: ۱۷۵

محمد عابد تبریزی، ابر نوبهاری

ز درد دل بگویم، یـا غم دلـدار یا، هر دو ز جور خصم نالم، یا فراق یار، یار هر دوبه خون دل نمی دانم ز دامان گرد غم شویم برادر! یـا به اشک دیـده ی خونبار، یا هر دومن انـدر گلشن هستی، چو در فصل خزان، بلبل ز هجر گل بنالم، یا جفای خار، یا هر دوز بخت بـد، نـدانم این چنین بی خانمـان گشـتم و یـا از گردش گردون کـج رفتار، یا هر دوصـبوری بر غم مرگ حبیبان سخت تر باشـد تحمـل یا به جور و طعنه ی اغیار، یا هر دوچو ابر نو بهاری، حالیا در حیرتم، گریم به حال خویش، یا اطفال بی غمخوار، یا هر دوشکایت پیش پیغمبر برم، مبهوت و حیرانم ز بیداد مسلمانان، و یا کفار، یا هر دوبه روی صفحه از دریای طبع پر گهر «عابد» فشاند لولو تر، یا در شهوار، یا هر دو

ص: ۱۷۶

حیدر منصوری «عاشق»، میدان عطش

و گلبانگ شهادت جوش زد از نای عاشورا طنین انداز گیتی شد بلند آوای عاشوراتن خورشید تا شد غرقه در امواج سرخ خون طلوعی تازه زد بر موج خون سیمای عاشوراامام کاروان دل چون کرد آهنگ سربازی به کف بگرفت جان را از پی ابقای عاشوراچو هفتاد و دو گل شد پرپر از بغض بد اندیشان شهادت غنچه زد در دامن صحرای عاشوراچراغ سرخ خون آیینه دار مکتب دل شد جهان روشن شد از خورشید همت زای عاشوراز یارب یارب ظلمت شکاف زاده ی زهرا نگون شد تیرگی، پر بار شد شبهای عاشورابه شریان زمان، خون شهید عشق می جوشد شکوهی تازه دارد جوشش مینای عاشوراسواران سحر مردانه می تازند تا ظلمت قیامی تازه دارد شعله در سینای عاشوراز عاشورای خونین تا سخن می رانی ای «عاشق» ادب گاه کلامت زنده و گویا عاشورا

ص: ۱۷۷

محمد علامه، صاحب لوا

در کنـار علقمه سـروی ز پـا افتـاده است یـا گلی از گلشن آل عبـا افتاده اسـتدر فضای رزمگاه نینوا با شور و آه ناله ی جانسوز «ادرک یا اخا» افتاده اسـتاز نوای جانگداز ساقی لب تشـنگان لرزه بر اندام شاه نینوا افتاده استناگهان از صدر زین افکند خود را بر زمیـن دیـد بسـم الله از قرآن جـدا افتـاده اسـتناگهان از صـدر زیـن افکنـد خـود را بر زمین دیـد بسم الله از قرآن جـدا افتـاده اسـتدست خـود را برگرفت و آهی از دل بر کشـید گفت پشت من ز هجرانت دو تـا افتـاده اسـتخیز و بر پـاکن لوا، آبی رسـان اطفـال را از چه رو بر خاک این قـد رسا افتاده اسـتبهر آبی در حرم طفلان من در انتظار از عطش شوری نگر در خیمه ها افتاده استهر چه شد نالید عباسش لب از لب برنداشت دید مرغ روح او سوی سما افتاده است

ص: ۱۷۸

گفت پس جسم برادر را برم در خیمه گـاه دیـد هر عضـوی ز اعضـایش سوا افتـاده اسـتحال زینب را مگو «علامه» از شه چون شنید دست عباس علمدارش جدا افتاده است

ص: ۱۷۹

همایون علیدوستی، شهید عشق

دیده زین سوگ بی حساب گریست دل ز آشوب و اضطراب گریستتا گل زخم بر تنت خندید بر سر نعشت آفتاب گریستباد تا قصه ی تو گفت به ابر مویه سر داد و پرشتاب گریستدل سراغ تو را ز آب گرفت شد خجل آب و در جواب گریستبه ثناگویی ات فرات آن روز لب گشود و به التهاب گریستچشم گهواره در غم اصغر سرخوش از لای لای خواب گریستدستهای بریده ی عباس ماند بر خاک و مشک آب گریستدر و دیوارهای کوفه و شام در غم دخت بوتراب گریست

ص: ۱۸۰

تشت گریان شد از برای سرش یا شفق بهر آفتاب گریست؟در غم آن شهید تشنه ی عشق دیده بی منت ثواب گریست

محمد حسین عنقا، مرثیه کربلا

ای بـاد صـبا نـافه گشا بلکه تو باشـی پیغامبر کرب و بلا بلکه تو باشـیبر گو به خم زلف علی اکبر ناشاد غارتگر چین، شور ختا بلکه تو باشـیبا شـبه پیمبر، علی اکبر، شه دین گفت مقصود خـدا از شـهدا بلکه تو باشـیجامی ست لبـالب ز بلاـ و ز کف ساقی نوشـنده ی آن جام بلا بلکه تو باشـیبا شور حسـینی به نوا گفت سـکینه کای عمه پناه اسـرا بلکه تو باشیدر کرب و بلا گفت به شاه شـهدا عشق در مرتبه شاه شهدا بلکه تو باشیگفتا به جوابش شه بی یار که ای عشق در کوی وفا راهنما بلکه تو باشیهر شب زغمت ناله و فریاد برآریم فریادرس روز جزا بلکه تو باشی

ص: ۱۸۲

در ماتمت امروز همی زار بنالیم فردای جزا شافع ما بلکه تو باشی«عنقا»! بسرا نوحه ی دلسوز جگر کاه مقبول حسین از شعرا بلکه تو باشی

ص: ۱۸۳

محمد حسین عنقا، داغ یاران

آمـد محرم و باز چون ابر نوبهاری از چشم مردمان شـد سـیل سـرشک جاریجای سـرشک آن به طوفان کنیم جاری از دیده بر شهیـدان چون ابر نوبهاریبر حال سو گواران خون جگر چون باران آن به چو غمگساران ای دل ز دیـده باریدلهای داغداران ای باغبـان به یـاد آر در سـاحت گلسـتان گر لالـه ای بکاریای باد عنبرین بو، مجروح قاسم و تو از نافه های آهو، در جیب مشـک داریبـا اکبر دلارا با ناله گفت لیلا تو در میان اعـدا، چون گل میان خاریـدر کربلا گـذر کن، بر قتلگه نظر کن رو ترک جان و سر کن کاین است شرط یاریبر گنج علم یزدان بنشست شمر و، برخاست از اهل بیت اطهار افغان و آه زاری

در خاک و خون سکینه غلتان چو دید شه را گفتا پدر ز جا خیز، بنشین به شهریاربینگر که شمر و خولی از تبغ و تازیانه این می کشد به زورم و آن می کشد به زاریجا داشت شاه مظلوم گوید به طفل معصوم کای داغدار محروم، خو کن به سوگواریچندان گریست زینب بر کشته ی برادر کز شش جهت فراتی شد از سرشک جاریکلثوم اشکباران، گفتا ز داغ یاران کای چرخ بر اسیران وقت است رحمت آری«عنقا»! نه من بنالم از شور نینوا راست نالان در این گلستان چون من بود هزارپای پشت دین احمد، پر شد ز کفر عالم وقت است دست غیرت از آستین برآری

ص: ۱۸۵

اسدالله غالب دهلوی، بیا در کربلا

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی که در وی آدم آل عبا را ساربان بینینباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالایی ز بار غم بود، گر ناقه را محمل گران بینینبینی هیچ بر سر، خازنان گنج عصمت را مگر در خار بن ها تار و پود و طیلسان بینیهمانا سیل آتش برده خرگاه غریبان را که هر جا پاره ای از رخت و موجی از دخان بینینبینی چشمه ای از آب، و چون جویی کنارش را ز خون تشنه کامان چشمه ای دیگر روان بینیزمینی کش چو فرسایی، قدم بر آسمان سایی زمینی کش چو گردی پا به فرق فرقدان بینیبه هر گامی که سنجی حوریان را نوحه گر سنجی به هر سویی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینیچو بینی سر خوش خواب عدم سقای طفلان را نه مشکش در خم بازو، نه تیرش در کمان بینی

ص: ۱۸۶

علم بنگر به خاک رهگذار افتاده، گر خواهی که بر روی زمین پیدا، نشان کهکشان بینیمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان علی اکبر، که همچون بخت بدخواهش جوان بینیگرفتن کاین همه دیدی، دلی داری و چشمی هم به خون آغتشه نازک پیکر اصغر چه سان بینی؟!چه دندان در جگر افشرده باشی، کاندر آن وادی حسین بن علی را در شمار کشتگان بینییاری گر در آن کوشی که پایش در رکاب آری نبینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینیتنی را کش رگ گل، خار بودی، بر زمین یابی سری را کش ز افسر عار بودی، بر سنان بینینگه را ز آن دو ابرو رو به رو در خون تپان دانی هوا را ز آن دو گیسو، سو به سو عنبر فشان بینیسنان با نیزه پیوندد همه، زین رو عجب نبود که نی را ز آن گره پیوسته در بند فغان بینیگر از آهن بود گو باش، غم بگدازد آهن را سنان را هم ز بیتابی چو مژگان، خون فشان بینیشهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی پی آمرزش خلق این شهادت را، ضمان بینیو گر تاب شکیبایی نداری دیده در ره نه که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

ص: ۱۸۷

اسدالله غالب دهلوی، خیمه آتش زده

وقت است که در پیچ و خم نوحه سرایی سوزد ز نفس نوحه گر از تلخ نواییوقت است که در سینه زنی آل عبا را سر پنجه حنایی شود و رنگ هواییوقت است که جبریل ز بی مایگی درد غم را ز دل فاطمه خواهد به گداییوقت است که آن پدرگیان کز ره تعظیم بر درگهشان کرده فلک ناصیه سایی،از خیمه ی آتش زده عریان به در آیند چون شعله، دخان بر سرشان کرده ردائیجانها همه فرسوده ی تشویش اسیری دلها همه خون گشته ی اندوه رهاییای چرخ چو آن شد، دذگر از بهر چه گردی؟ ای خاک چو این شد، دگر آسوده چرایی؟خون گرد و فرو ریز، اگر صاحب دردی برخیز و به خون غلت، گر از اهل وفایی

تنهاست حسین بن علی در صف اعدا اکبر! تو کجا رفتی و عباس! کجایی؟توقیع شهادت که پیمبر ز خدا داشت از خون حسین بن علی یافت روایبفریاد از آن حاصل منشور امامت فریاد از آن نسخه ی اسرار خدایبفریاد از آن زاری و خونابه فشانی فریاد از آن خواری و بی برگ و نوایی«غالب»! جگری خون کن و از دیده فرو ریز گر روی شناس غم شاه شهدایی

محمد حسین غروی، باده ی توحید

دل شوریده نه از شور شراب آمده مست دل و دین ساقی شیرین سخنم برده ز دستساغر ابروی پیوسته ی او محوم کرد هر که را نیستی افزود به هستی پیوستسرو بالای بلندش چو خرامان می رفت نه صنوبر که دو عالم به نظر آمده پستقامت معتدلش را نتوان طوبی خواند چمن «فاستقم» از سرو قدش رونق بست (1) .لاله ی روی وی از گلشتن توحید دمید سنبل موی وی از روضه ی تجرید برستشاه اخوان صفا ماه بنی هاشم اوست شد در او، صورت و معنی، به حقیقت پیوستساقی باده ی توحید و معارف عباس شاهد بزم ازل شمع شبستان الستدر ره شاه شهیدان ز سر و دست گذشت نیست شد از خود و پا زد به سر هر چه که هست

ص: ۱۹۰

۱- ۲۲. اشارتست به آیه ۱۱۲ از سوره ی مبارکه هود که می فرماید: استقامت کن چنانکه فرمان یافته ای.

رفت در آب روان ساقی و شد تشنه برون جان به قربان وفاداری آن باده پرستسرش از پای بیفتاد و دو دستش ز بدن کمر پشت و پنـاه همـه عـالم بشکسـتنه تنش خسـته شـد از تیـغ جفـا در ره عشـق کـه دل عقـل نخست از غم او نیز بخسـتحیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند آه از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست

تقی قریشی فراز، ساقی لب تشنه

عباس آن که در محنش آسـمان گریست دل در عزاش خون شـد و با چشم جان گریسـتآن جا که دیـدگان فلک بارد اشک و خـون در خـورد مـاتم و غم او کی توان گریست؟چون پـاره گشت مشـک ز تیر جفـای خصم بر آب رفته سـاقی لب تشـنگان گریستدسـتش جدا ز پیکر و چشـمش نشان تیر دور از فغان و العطش کودکان گریسـتاز دیدن سـکینه چو شـرم حضور داشت پیچیـد رخ ز خیمـه گـه و آن زمـان گریسـتمرگ از خـدای کرد طلب چـون بریخـت آب خم شـد ز ناامیـدی و از سـوز جـان گریسـتبی دست سـرنگون به زمین شد ز صدر زین زین غصه همنوای زمین، آسـمان گریسـتآمد حسـین و آن سـر خونین به بر گرفت با قامتی خمیده تر از هر کمان گریستباب الحوایج است ابوالفضل، ای «فراز» باید که خالصانه بر آن قهرمان گریست

ص: ۱۹۲

سیف فرغانی، کشته ی کربلا

ای قوم در این عزا بگریید بر کشته ی کربلا- بگرییدبا این دل مرده خنده تا چند امروز در این عزا بگرییدفرزند رسول را بکشتند از بهر خدای را بگریداز خون جگر سرشک سازید بهر دل مصطفی بگرییدو ز معدن دل به اشک چون در بر گوهر مرتضی بگرییدبا نعمت عافیت به صد چشم بر اهل چنین بلا بگرییددلخسته ی ماتم حسینید ای خسته دلالن هلا بگرییددر ماتم او خمش نباشید یا نعره زنید، یا بگریید

ص: ۱۹۳

تا روح که متصل به جسم است از تن نشود جـدا بگرییـددر گریه سـخن نکو نیایـد من می گویم، شـما بگرییـدبر دنیی کم بها بخندیـد بر عالم پر عنا بگرییدبسـیار در او نمی توان بود بر انـدکی بقا بگرییـدبر جور و جفای آن جماعت یک دم ز سـر صـفا بگرییـداشک از پی چیست؟ تا بریزیـد چشم از پی چیست؟ تا بگرییـددر گریه به صـد زبان بنالیـد در پرده به صد نوا بگرییدتا شسته شود کدورت از دل یک دم ز سر صفا بگرییدنسیان گنه صواب نبود کردید بسی خطا، بگرییدوز بهر نزول غیث رحمت چون ابر گه دعا بگریید

ص: ۱۹۴

قادر طهماسبی «فرید»، چشمه ی فریاد

سر نی در نینوا می مانـد، اگر زینب نبود کربلا در کربلا می مانـد، اگر زینب نبودچهره سـرخ حقیقت، بعـد از آن طوفان رنگ پشت ابری از ریا می ماند، اگر زینب نبودچشمه ی فریاد مظلومیت لب تشنگان در کویر تفته جا می ماند، اگر زینب نبودزخمه ی زخمی ترین فریاد، در چنگ سـکوت از طراز نغمه وا می ماند، اگر زینب نبوددر طلوع داغ اصـغر، اسـتخوان اشک سرخ در گلوی چشم ها می مانـد، اگر زینب نبودذوالجناح دادخواهی، بی سوار و بی لگام در بیابان ها رها می مانـد، اگر زینب نبوددر عبور از بستر تاریخ، سیل انقلاب پشت کوه فتنه ها می ماند، اگر زینب نبود

ص: ۱۹۵

قادر طهماسبی «فرید»، داغ جاودانه

ای بهترین بهانه برای گریستن وی داغ جاودانه برای گریستنبا نام داغدار تو ای لاله ی بهشت زیباست هر ترانه برای گریستننام تو در گشایش دلهای داغدار رمزی ست عاشقانه برای گریستندر راه بازگشت به خود، عشق کاشته ست داغ تو را نشانه برای گریستنبیدار کرد داغ تو وجدان خفته را با موج تازیانه برای گریستندر راه کربلای تو هر لاله می دهد ما را به کف بهانه برای گریستنشش سوی لاله می دمد ای چشم! باز کن راهی از این میانه برای گریستنآماده شو «فرید»! به فتوای بازگشت درخلوت شبانه برای گریستن

ص: ۱۹۶

عبدالرسول فنا، تشنه کام

اگر نبود به خون تو آسمان، تشنه چرا به خون تو شد تیغ خونفشان، تشنهتمام اهل حرم از لب تو سیرابند منم که مانده ام ای خضر، در میان تشنهز سوز تشنگی ای غنچه لب، در این گلشن گل بهار بود چون گل خزان، تشنهمگو شتاب چرا می کنی ز شوق لبم چه می کند به لب چشمه ی روان، تشنه؟چنان که تشنه ی آب است، جان مستسقی منم به دیدن روی تو، همچنان تشنهنبود گر به دلت ذوق ساقی کوثر چرا به باغ جنان رفتی از جهان، تشنههمین نه تشنه به آب تیغ آبدار، تویی بود به خون تو هم شمر هم سنان، تشنههمین نه تشنه ی دیدارت ای شهید منم که خضر هم ز غم توست، جاودان، تشنهمگو که تشنه ی دیدار من چه سان شده ای به پیش آب شود مضطرب چه سان، تشنه؟

ص: ۱۹۷

اگر سـکینه بود تشـنه ی لبت گاهی منم به دیـدن روی تو، هر زمان تشـنهز دیـدنت شدم از خود به در، چگونه شود ز دور بیند اگر آب ناگهان، تشـنهنه من هوای تو دارم، که ساقی کوثر بود به روی تو در محفل جنان، تشنهحسـین کشـته شد القصه تشـنه کام، کجا؟ روا بود که شود کشته میهمان، تشنه

ص: ۱۹۸

فواد کرمانی، خاک شهیدان

ای که به عشقت اسیر خیل بنی آدمند سوختگان غمت، با غم دل خرمندهر که غمت را خرید عشرت عالم فروخت با خبران غمت، بی خبر از عالمنددر شکن طره ات بسته دل عالمی ست و آن همه دل بستگان عقده گشای همندیوسف مصر بقا در همه عالم تویی در طلبت مرد و زن آمده با درهمندتاج سر بوالبشر خاک شهیدان توست کاین شهدا تا ابد فخر بنی آدمنددر طلبت اشک ماست رونق مرآت دل کاین درر با فروغ پرتو جام جمندچون به جهان خرمی جز غم روی تو نیست باده کشان غمت مست شراب غمندعقد عزای تو نیست سنت اسلام و بس سلسله ی کاینات حلقه ی این ماتمند

ص: ۱۹۹

گشت چو در کربلا رایت عشقت بلند خیل ملک در رکوع پیش لواینـد خمنـدخاک سر کوی تو زنـده کنـد مرده را زان که شهیدان تو جمله مسیحادمندهر دم از این کشتگان گر طلبی بذل جان در قدمت جان فشان با قدمی محکمند

ص: ۲۰۰

فواد کرمانی، کرسی و لوح و قلم

قامتت را چو قضا بهر شـهادت آراست با قضا گفت مشیت که قیامت برخاسـتهر طرف می نگرم روی دلم جانب توست عارفم بیت خدا را که دلم قبله نماستدشـمنت کشت ولی نور تو خاموش نگشت آری آن جلوه که فانی نشود نور خداستبیرق سلطنت افتاد کیان را ز کیان سـلطنت، سـلطنت توست که پاینده لواسـتنه بقا کرد ستمگر، نه به جا ماند ستم ظالم از دست شد و پایه ی مظلوم به جاستزنـده را زنده نخوانند که مرگ از پی اوست بلکه زنده ست شـهیدی که حیاتش ز قفاسـتدولت آن یافت که در پای تو سـر داد ولی این قبا راست نه بر قامت هر بی سـر و پاسـتتو در اول سـرو جان باختی اندر ره عشق تا بدانند خلایق که فنا شرط بقاست

ص: ۲۰۱

منکسف گشت چو خورشید حقیقت به جمال گر بگرینـد ز غم دیـده ی ذرات، رواسترفت بر عرشه ی نی تا سرت ای عرش خدای کرسی و لوح و قلم بهرعزای تو به پاست

ص: ۲۰۲

فواد کرمانی، جان نهادن

جز تو ای کشته ی بی سر که سراپا همه جانی کیست کز دادن جانی بخرد جان جهانیما تو را کشته نخوانیم که در صورت و معنی زنده اندر تن عشاق چو ماهیت جانیعجبی نیست که عرش دل ما جای تو باشد دوست را جز دل عاشق به جهان نیست مکانیما تو را در دل و بیگانه تو را یافته در گل هر کسی را به تو از رتبه ی خویش است گمانیخلق در کوی تو جویند نشان از تو ولکین بی نشان تا نشوند از تو نجویند نشانیما تو را دیده به چشم دل و در پرده ی غفلت که تو در افئده پیدایی و در دیده نهانیوه که گر چشم حقیقت بگشاییم به رویت هم جا وز همه سو در دل و در دیده عیانیسالکانت ز مجازند طلبکار حقیقت غافل از اینکه حقیقت تو هم اینی و هم آنی

ص: ۲۰۳

جـایی از نور تو خـالی نبود در همه عالم چون تو در قالب امکان مثل روح روانیپیش عشاق تو چون ذکر خـدا ذکر تو باشـد به که از ذکر تـو غافـل ننشـینند زمانیعاصـیان را نبـود ایمنی از قهر الهی مگر از لطـف تو آرنـد به کف خـط امانیسـخن آن به که نگوییم در اوصـاف کمـالت زانکه ما را نبود در خور مـدح تو لسانیکی تواننـد خلایق سـخن از فضل تو گفتن مگر از فضل تو جویند لسانی و بیانیسر نهاده ست «فواد» از سر تسلیم به پایت تا تواش خود به کمند آری و از خود برهانی

ص: ۲۰۴

فولادی قمی، دشت کربلا

شهید عشق که بگذشـته از سـر بدنش عدوی تنگ نظر جامه می برد ز تنشـتنی که گشته مشبک ز تیر و تیغ و سنان چه حاجت است دگر ای فلک، به پیرهنشسـری که پیشـکش راه دوست گشـته، چه باک که دشـمنش بزند چوب، بر لب و دهنشکسی که ملک سـلیمان دهد به غمزه ی دوست چه غم از اینکه برد خاتم از کف اهرمنشکسی که داده به طوفان عشق هستی خود عجب مـدار، شود در تنور اگر وطنشـدلش بسوخت چنان، زانکه زآن سـیاهدلان فرا نداد یکی گوش خویش بر سخنشـجمال دوسـت چنـانش ز خویش بیخود کرد که قتلگه به نظر خوشـتر آمـد از چمنشسـموم کینه وزیـد آن چنـان به گلشن دین که بی امـان به زمین ریخت سرو و یاسمنش

ص: ۲۰۵

ز بس به دشت بلا ریخت، خون لاله رخان سزد که تا به ابد لاله روید از دمنشبجز حسین کسی را کجا شنیده کسی که آب غسل بود خون و، بوریا کفنشبه روز حشر چه باک از حساب «فولادی»! اگر ز گوشه ی چشمی فتد نظر به منش

ص: ۲۰۶

مصطفی قاضی نظام قاضی، ولای ابوالفضل

سرو کجا، قامت رسای ابوالفضل ماه کجا، جلوه ی لقای ابوالفضلمی رهد از رنج و غم به دنیی و عقبی در دل هر کس بود، ولای ابوالفضلای دل عاشق، طلب کن از ره اخلاص جرعه ای از چشمه ی صفای ابوالفضلهستی خود در ره عقیده فدا کرد ای همه هستی من، فدای ابوالفضلدر دل غمدیده ام، ولای حسین است در سر شوریده ام، هوای ابوالفضلمی رسد اینک به گوش دل هله بشنو نغمه ی آزادی، از ندای ابوالفضلروز وفای به عهد در صف هیجا گفت زمین و زمان ثنای ابوالفضلخصم به وحشت شد از رشادت عباس دوست به حیرت شد از وفای ابوالفضلدست اگر شد جدا ز پیکر پاکش هست بپا تا ابد لوای ابوالفضل

ص: ۲۰۷

فضل الله قدسی، شام غریبان

انگار از مصیبت خواهر خبر نداشت تا صبح خفته بود و سر از خاک برنداشتمی رفت از آشیانه ی آتش گرفته اش با دسته ای کبوتر تنها که پر نداشتشب ترسناک بود و سراسیمه می دوید طفلی که غیر عمه امید دگر نداشتآن سو تر از خیام حرم در میان خاک «یک کهکشان سوخته دیدم که سر نداشت»یک کربلا مصیبت و صد قتلگاه غم در قلبهای سخت تر از سنگ اثر نداشت

ص: ۲۰۸

علیرضا قزوه، ظهر دردآلود

نخستین کس که در مدح تو شعری گفت آدم بود شروع عشق و آغاز غزل شاید همان دم بودنخستین اتفاق تلخ تر از تلخ در تاریخ که پشت عرش را خم کرد یک ظهر محرم بودمدینه نه که حتی مکه دیگر جای امنی نیست تمام کربلا و کوفه غرق ابن ملجم بودفتاد از پا کنار رود رد آن ظهر درد آلود کسی که عطر نامش آبروی آب زمزم بوددلش می خواست می شد آب شد از شرم، اما حیف دلش می خواست صد جان داشت، اما باز هم کم بوداگر در کربلا طوفان نمی شد کس نمی فهمید چرا یک پشت ذوالفقار مرتضی خم بود؟

ص: ۲۰۹

احمد کمال پور «کمال»، وداع

ز کویت ای برادر بـا دو چشم خون فشان رفتم ز بار رنـج و غم با قامتی همچون کمان رفتمتو گر از خون خود این سـرزمین را گلسـتان کردی ولی من همچو بلبل با فغان زین گلستان رفتمامیدم بود روزی سوی یثرب با تو برگردم به سوی شام آخر بی تو ای آرام جان رفتمبمان ای کاروان سالار فارغ دل در این منزل که من با کاروانی حسـرت و آه و فغان رفتمتو ماندی با شهیدان در زمین کربلا و من به سوی شام همراه زنان و کودکان رفتمتو کردی آشـیان در این چمن ای عنـدلیب جان من آخر بال و پر بشکسـته از این آشـیان رفتمبه سوی غربت از این دشت بـا صـد ناله و شـیون به همراه اسـیران چون درای کاروان رفتمبه یاد تو «کمال» از سوز دل پیوسته می گوید ز کویت ای برادر با دو چشم خون فشان رفتم

ص: ۲۱۰

احمد کمال پور «کمال»، گل بی خار

ای شمع فروزان به شبستان که بودی؟ دیشب به کجا رفتی و مهمان که بودی؟از دوری روی تو من آرام ندارم ای جان من آرام دل و جان که بودیمن دیده چو یعقوب، به ره دوخته بودم ای یوسف گم گشته، به زندان که بودی؟بردند به یغما سرو سامان تو را، دوش خود زیور و زیب سر و سامان که بودی؟بعد از تو برادر! شده ام، خوارتر از خار تو ای گل بی خار، به بستان که بودی؟شب تا به سحر، اشک به دامن بفشاندم ای گوهر یکدانه، به دامان که بودی

ص: ۲۱۱

ابوالقاسم لاهوتی، دشت عشق

بیا در کربلا محشر ببین کین گستری بنگر نظر کن در حریم کبریا غارتگری بنگرفروشنده حسین و جنس هستی، مشتری یزدان بیـا کالا ببین بایع نگه کن مشتری بنگربه فکر خیر امت بود وقت مرگ فرزنـدش ز همت کشـته شـد، امت ببین پیغمبری بنگرز بی آبی به وقت مرگ هم عبـاس نـام آور خجـل بود از سـکینه، یادگار حیـدری بنگربه جای آب، خون پاشـیده شـد در راه از غیرت به دشت عشق فرمانـده ببین، فرمـانبری بنگربه جای شاه دین فرمانـده خیل اسـیران شـد مقام زینبی را بین، وفای خواهری بنگربرای گریه هم رخصت ندادند آل احمد را مسـلمانی نگه کن رسم مهمان پروری بنگرخدا محبوب خود را غرقه در خون دید «لاهوتی»! نکرد این دهر را نابود صبر داوری بنگر

ص: ۲۱۲

جواد محدثی، بذر عشق

ای که آمیخته مهرت با دل کرده عشق تو مرا دریا دلبـذر عشـقی که به دل کاشـته ام جز هوای تو نـدارد حاصـلاز می عشق تو عاقل، مجنون وز خم مهر تو، مجنون عاقلکربلا سـر زد و پیـدا شـد حق جلوه ای کردی و گم شد باطلگر شود کار جهان زیر و زبر نشود عشق تو از دل زایلدارم امید که گردد روزی قابل لطف تو این ناقابل

ص: ۲۱۳

محیط قمی، عترت یاسین

نیمه شب بر سرم آن خسرو شیرین آمد خفته بودم که مرا بخت به بالین آمدآمد آن گونه که تقریر نمودن نتوان چون توان گفت به ت جان به چه آیین آمد؟قامت افراخته، افروخته رخ، طره پریش بهر یغمای دل عاشق مسکین آمدبه همه عمر دمی شاد نخواهم دل ریش تا شنیدم که مقامت دل غمگین آمددل سودازده طوف سر کوی تو کند صعوه را بین که به جولانگه شاهین آمدکسب دولت مکن ای خواجه که درویشان را ترک دولت سبب حشمت و تمکین آمدمن و مداحی شاهی که «حسین منی» مدحتش مادح وی ختم نبیین آمدآن چنان پای به میدان محبت بفشرد که سرش زیب سنان سپه کین آمد

ص: ۲۱۴

خامس آل عبا، شافع کونین، حسین که غلامی درش فخر سلاطین آمدما سوایش به فدا باد که فرخ ذاتش ما سوا را سبب خلقت دیرین آمدتوشه ی روز جزا مایه ی امید «محیط» شیوه ی منقبت عترت یاسین آمد

ص: ۲۱۵

محیط قمی، سقای شهیدان

آن قوی پنجه که آزردن دلهاست فنش الفتی هست نهان با دل غمگین منشجان رسیده به لب از دوری جان بخش لبش دل به تنگ آمده از حسرت نوشین دهنشدوش در طرف چمن بلبل شیدا می گفت نوبهار آمد و افزود غمم ز آمدنشباغ ماند به صف ماریه و لاله و گل به شهیدان به خون غرقه ی گلگون کفنشابر در ماتم سقای شهیدان گرید که همه عمر بود دیده ی گریان چو منشنور حق ماه بنی هاشم، عباس که هست مهر او شمع و دل جمع محبان لگنشحامل رایت و میر سپه عشق که داشت قوت سیل اجل همت بنیاد کنشدستش از تن که بریدند به کف محکم بود رشته ی بندگی و مهر امام زمنش

ص: ۲۱۶

گفت در ماتم او شاه شـهیدان گریان دید افتاده چو در معرکه پر خون بدنشـشد کنون قطع امید من و پشتم بشکست بعد از این وای به حال دل و رنج محنشـیادم آمد لب خشـکیده و چشمان ترش جگر سوخته از غم دل خون از حزنشز آن نبردش شه دین سوی شـهیدان دگر که میسـر نشـد از معرکه برداشـتنشبر گرفتن نتوان پیکر آن کشـته ز خاک که نه تن مانـده به جا و نه به تن پیرهنش

ص: ۲۱۷

غلامرضا مرادی، قافله ی گل

تا خون خدا، در همه جا این همه جاری ست در حنجره ی زخم زمین، علقمه جاری ستدر جان تو، ای سرخ ترین قافله ی گل یک قطره ز خوناب دل قافله جاری ستطی کرد شب نامه سیاهان زمین را خونبارش ابری که ز چشم همه جاری ستدر شام غریبان پی رسوایی ات ای تیغ این وحشت خون چیست که در محکمه جاری ست؟هفتاد دو خوننامه نوشتند و نگفتند جانهای عزیز که در این مظلمه جاری ستای شط شب کرب و بلا، باز هم امروز در هر نفست، سایه ی سرخ قمه جاری ست

ص: ۲۱۸

غلامرضا مرادی، کاروان شقایق

تا کند تازه رنگ و بوی عطش آب می نوشد از سبوی عطشکعبه را وانهاد و آمده است جانب کربلا و کوی عطششط خونش هنوز هم جاری ست تا غروب زمین، به سوی عطشباز هم در نماز آخر خویش ایستاده ست، با وضوی عطشکودکانش هنوز می ریزند آب، از چشم ها، به جوی عطشکاروان شقایق آورده ست باز، گلهای سرخ روی عطشگر چه سیراب گشته، دشمن او گو بمیرد، در آرزوی عطشوای از آن دست تفته و لب خشک ما و بیگانگی و بوی عطشدر شب دشنه ها، چه خواهد کرد غیرت عشق با گلوی عطش؟

ص: ۲۱۹

مجید مرادی رودپشتی، سبزگون

ای جهانی نثار دستانت عالمی سوگوار دستانتدر شگفتم هلا چه ها کرده ست قدرت ذوالفقار دستانتپی یاری برادر تو هنوز مانده در انتظار دستانتکودکان را ببین که می گریند در یمین و یسار دستانتسرو آزاد نیست جز شبحی سبزگون از تبار دستانتجنگلی از درختهای عروج هست آیینه دار دستانتهست آب فرات از آزرم تا ابد وامدار دستانتشعر من نیست آبدار، دریغ تا بگویم نثار دستانت

ص: ۲۲۰

محمد علی مردانی، پاسدار خون خدا

شمعی که جز شرار محبت به سر نداشت می سوخت ز آنکه شام فراقش سحر نداشتواحسرتا که هاله ی غم بر رخش نشست مهری که تاب دیدن رویش قمر نداشتعباس شمع بزم شهیدان که همچو او گنجور دین به گنج فضایل گهر نداشتبد پاسدار خون خداوند و کس چنو پاس حریم عترت خیر البشر نداشتلب خشک و کام خشک برون آمد از فرات یاور به غیر خون دل و چشم تر نداشتتا مشک آب را برساند به کودکان جز سوی خیمه گاه به سویی نظر نداشتشد حمله ور به دشمن و بهر دفاع دین جز سینه پیش نیزه و خنجر سپر نداشترایت به دوش و مشک به دندان دریغ و آه دستی که تا ز خویش کند دفع شر نداشت

با عشق پاک در ره معشوق جان سپرد عقل این چنین گذشت گمان از بشر نداشتسر داد و دست داد و فدا کرد هر چه داشت

از دامن امام زمان دست برنداشت

ص: ۲۲۲

محمد علی مردانی، ساقی بزم کربلا

تـا بجوشـد ز حوض کوثر، آب تـا بگیرد ز ابر گوهر، آبتـا که جاری ز چشـمه ی زمزم هست در کعبه ی منور، آبتا بود بر قرار کون و مکـان تا بود در زمین شـناور آب«و من الماء کل شـیی ء حی» یافت این منزلت ز داور، آببهر کابین حضـرت زهرا شـد مقـدر ز حی اکبر آبگر چه جانبخش و جانفرا باشـد تا قیامت بود مکدر، آبنقش لب تشـنگان کرب و بلا تا ابد نقش خون زده بر، آبوامصیبت که دشمن بد کیش بست بر عترت پیمبر، آب

ص: ۲۲۳

ساقی بزم کربلا- عباس شد روان تا کند مسخر، آبکام عطشان میان شط فرات خواست تا نوشد آن غضنفر، آبیاد لعل لبان خشک حسین ریخت از کف به دیده ی تر، آبمی کشند انتظار، اهل حرم تا بیارد برای اصغر، آبعاقبت از خدنگ زهرآگین شدش از خون دیده احمر، آبرفت سقای تشنه سوی جنان تا بنوشد ز حوض کوثر، آب

ص: ۲۲۴

نصرالله مردانی، گل اختر

به طاق آسـمان امشب گل اختر نمی تابـد بنات النعش اکبر بر سـر اصـغر نمی تابدبه شام کربلا افتاده در دریای شب، ماهی که هرگز آفتابی این چنین دیگر نمی تابـدبه دنبال کـدامین پیکر صـد پاره می گردد که از گودال خون خورشـید بی سـر در نمی تابـد؟به پنهای فلک بعد از تو ای ماه بنی هاشم چراغ مهر دیگر تا قیامت بر نمی تابدفرات مهربانی، تشـنه ی لبهای عطشانت تو آن دریـای ایثـاری که در بـاور نمی تابـدکنار شـط خون دسـتی و مشـکی پـاره می گویـد که، عبـاس دلاـور از برادر سـر نمی تابدعلمـداری که بر دوشـش علم بی دست می مانـد عطش، اشـکی به رخسـارش ز جشم تر نمی تابـدز خاک تیره هفتاد و دو کوکب آسمانی شد که بر بام جهان نوری از این برتر نمی تابد

نصرالله مردانی، میدان عطش

آنچه در سوک تو ای پاک تر از پاک گـذشت نتوان گفت که هر لحظه چه غمناک گذشـتچشم تاریـخ در آن حادثه تلخ چه دید که زمان مویه کنان از گذر خاک گذشتسر خورشـید بر آن نیزه ی خونین می گفت که چه ها بر سر آن پیکر صد چاک گذشـتجلوه ی روح خـدا در افق خون تو دیـد آن که با پای دل از قله ی ادراک گذشـتمرگ هرگز به حریم حرمت راه نیافت هر کجا دید نشانی ز تو چالاک گذشتحر آزاده، شد از چشمه ی مهرت سیراب که به میدان عطش پاک شد و پاک گذشتآب شرمنده ی ایثار علمدار تو شد که چرا تشـنه از او این همه بی باک گذشـتبود لب تشنه ی لبهای تو صد رود فرات رود بی تاب کنار تو عطشناک گذشتبر تو بستند اگر آب، سواران سراب دشت دریا شد و آب از سر افلاک گذشت

ص: ۲۲۶

نصرالله مردانی، دست غیب

در غزل بالاـ شاعر علاوه بر واقعه ی کربلاـ به حادثه هفتم تیر و شهادت آیت الله بهشتی و یارانش نیز نظر داشته است.بخوان حماسه ی خونین کربلا با ما که شد بسیط زمین جمله همصدا با ماسر بریده به میدان عشق می گوید حدیث خون شهیدان نینوا با مادوباره پیکر صد چاک لاله آوردند به داغگاه بهشتی، فرشته ها با مافرات، اشک ز چشمان خاک می جوشد به سوگواری گلهای کربلا با ماز موج خیز خطر فاتحانه می گذریم که هست معجز موسایی و عصا با مالهیب آتش نمرودیان گل افشاند به روز حادثه باشد اگر خدا با مااگر جهان همه دشمن شود ظفر یابیم به عرصه ای که بود تیغ مرتضی با ماپی سلامت سردار عاشقان دیدم که دست غیب بلند است با دعا با ما

ص: ۲۲۷

عباس مشفق کاشانی، چشمه ی خون خدا

این دل شوریده همچون نی، نوا دارد هنوز ناله ها از جان به شور نینوا دارد هنوزای حسین، ای تشنه کام کربلا در ماتمت جویبار خون، نشان از چشم ما دارد هنوزتا بر آرد سر به گردون در هوای کوی تو این دل سرگشته، سودای تو را دارد هنوزآبروی چشمه ی عشق است، خاک کربلا زمزم و کوثر نشان از کربلا دارد هنوزغنچه خونین دل، پریشان دفتر گل را گشود قصه ی درد تو، با باد صبا دارد هنوزدر درون سوزی چو آتش شعله ور دارد علی بر جگر داغی از این غم، مصطفی دارد هنوزدر جنان دلخسته از این ماتم گردون گداز چهره نیلی روز و شب خیرالنسا دارد هنوزمرج خیز رحمت یزدان به چشم اهل راز راه بر سرچشمه ی خون خدا دارد هنوز

ص: ۲۲۸

عباس مشفق کاشانی، علمدار

در شعله ی نگاه تو نقشی نبست آب موج هزار آینه در خود شکست آبزان لعل لب که جوش زد از آتش عطش در گیرودار معرکه طرفی نبست آببرخاست از فرات شراری کز التهاب آتش به جان فکند ز بالا و پست آبمشک از شهاب تیر ستم سینه چون صدف بگشود و ریخت گوهر و در خون نشست آبتا شد قلم دو دست علمدار و آب ریخت نالید جبرئیل، که ای وای، دست آب!تا شبنمی رسد به گلستان مصطفی همچون سپند از جگر مشک جست آباما دریغ و درد که چون صید خورده تیر بال و پری به هم زد و در خون نشست آبساقی به ساغری ز عطش مستی آفرید افشاند بر کرانه ی عهد الست آبدر حیرتم بر اهل حرم از چه شد حرام با آنکه مهر فاطمه بوده ست و هست آب

ص: ۲۲۹

عباس مشفق کاشانی، هوای حسین

جهان برید سیه جامه در عزای حسین که سوخت شعله ی بیداد خیمه های حسینز آه پردگیان حریم عرش خدای زمانه خیمه بر افراشت در عزای حسینشب است و بایـده تاریک و در به در اطفال حدیث درد که داند؟ بجز خدای حسـینبشوی گرد ملال از رخ یتیمـانش به اشـک دیـده چو بـاران، به کربلای حسـینزبند بنـد زمین و زمان فغان برخاست چه شورهاست خـدایا به نینوای حسـینگذشت از سـر و سامان و جان به جانان داد هزار جان من و عالمی فدای حسینشـفق ز تشت افق تا گشود چشـمه ی خون فلق بریـده سـر آمـد که این به پای حسینشکسـته قامت و از پا فتاده زینب را ببین برابر بیمار مبتلای حسـینبه تیغ حادثه «مشـفق»! جدا ز پیکر باد سری که نیست در او لحظه ای هوای حسین

ص: ۲۳۰

عباس مشفق کاشانی، شهید نینوا

به جولانگاه دشت بی نیازی تاختن باید بیابانی ست مالامال دل، جان باختن بایدمشو غافل دمی تا منزل جانان به ره پویی نسیم آسا به سر افتان و خیران تاختن بایدگرت زین برق عالم سوز بال سوختن باشد در این پرواز طاقت گیر شور ساختن بایدبت ما و منی آزرده دارد خاطر ما را به روی این حریف فتنه گر تیغ آختن بایداگر همچون شهید نینوا افروختن خواهی سری در سروری بالای نی افراختن بایدمگر روزی به دامانش توانی دست یازیدن غریب از خویشتن بر آشنا پرداختن باید

ص: ۲۳۱

عباس مشفق کاشانی، آینه ی آب

شعله ور آمد ز دود آه ابوالفضل آینه ی آب در نگاه ابوالفضلاز جگر آب مشک ریخته بر خاک موج عطش خیمه زد ز آه ابوالفضلاز جگر آب مشک ریخته بر خاک موج عطش خیمه زد ز آه ابوالفضلتا نبرد آب در حریم پیمبر لشکر بیداد بست راه ابوالفضلهست یقین روز حشر پیش خداوند دست و سر و و چشم و تن گواه ابوالفضلکیست جز از ذات کردگار به محشر تا شود از عدل، دادخواه ابوالفضلهر سحر از درد و داغ، لاله ی خورشید روی به خون شسته در پگاه ابوالفضلمی شنوم از نوای نای حسینی نغمه ی الا، ز لا اله ابوالفضل

ص: ۲۳۲

حیدر معجزه، میلاد امام حسین

بی پرده تجلی رخ جانان کنـد امروز یا چهره عیان آیت سبحان کند امروزاز شـش جهت انوار الهی ست فروزان زین جلوه که این خسـرو خوبان کنـد امروزروح است مجسم هله این معنی توحید یا جلوه گری خالق سـبحان کند امروزچون گشت رقم نام تو بر لوح مشیت حق جلوه در آیینه ی امکان کند امروزگر کعبه برد پیش رخت سجده عجب نیست تکریم ز تو قادر منان کند امروزای موسـی عمران هله «رب ارنی» گوی تا بر تو خدا چهره نمایان کند امروزچون مظهر الله بود آن شه کونین حق جلوه ی خود بر همه آسان کند امروزاز شوق به تن جان من آرام نگیرد زین جلوه پی جلوه که جانان کند امروز

ص: ۲۳۳

گو مطرب وحدت بزنـد نغمه ی توحیـد تا خلوتیان را همه رقصان کنـد امروزجبریل به تشـریف تو از کنگره ی عرش بر روی زمین غـالیه افشـان کنـد امروزنور ازلی، پرتو رخسـار پیمبر آیینه ی روی تو نمایان کنـد امروزروح القـدسم گشت هماهنگ به وصفت تا خواست مرا طبع ثناخوان کند امروزبا زهره اگر «معجزه» در رقص درآید ارکان فلک را همه رقصان کند امروز

ص: ۲۳۴

حسینعلی منشی کاشانی، زینت آغوش زهرا

جای اشک از دیدگان گر خون دل ریزم بجاست ز آنکه ماه ماتم و اندوه و غم را ابتداستزین هلال ماه ماتم کز افق شد آشکار یا رب از بهر چه دلها را چنی محنت فزاستاین عزا از کیست یا رب کز برایش در جنان حضرت خیرالبشر خونین دل و صاحب عزاستاین عزا از کیست یا رب کز علی مرتضی تا به دامن اشک غم جاری به هر صبح و مساستاین عزا از کیست یا رب کز برای تسلیت دل غمین روح الامین در خدمت خیر النساستاین مه اندوه و غم گویا محرم نام اوست و ندر این مه شاه دین مقتول تیغ اشقیاستگوشوار عرش یزدان شاه مظلومان حسین آن که از پا تا به سر آیینه ی ایزد نماستناز پرورد نبی آرامش جان حسن زینت آغوش زهرا نور چشم مرتضاست

اولین مخلوق و دوم سبط و سوم رهنمای والد چارم امام و پنجم آل عباستآن که در قرآن خدایش پاک خواند و پاکزاد آیه ی تطهیر بر قولم در این دعوی گواستای شهید تشنه کام ای قره العین بتول کز رخت روشن چراغ دودمان مصطفی استخواهشت گر آب بود اینک به چشم شیعیان قطره ها و جوی ها و دجله ها و بحرهاستدیده ام از اشک طوفانی بود شاها ببین یک نظر بر گفته «منشی» که طوفان البکاست

ص: ۲۳۶

موحدیان قمی، سرچشمه ی نوشین

مـدد از فیض سـحر خواهم و از لطف نسـیم رسدم از گل رویت مگر ای دوست شـمیمگر که فیض سـحری هم نشود یار مرا یا شمیمت ز لطافت ندهد ره به نسـیم،دل شب تا به سحر یاد رخ چون قمرت در دل خویش کنم عکس جمالت ترسیملب لعل تو که سرچشـمه ی نوشـین بقاست هست چون کوثر و، رخسار تو جنات نعیمپور علم و ادبی و، پدر فضل و کمال تو ابوالفضلی و فضـل است بـدون تو یتیمپـدر گیتی از آوردن چون تو ابتر مادر دهر هم از زادن چون توست عقیمخوانـدت ماه بنی هاشم اگر تشبیهی ست ورنه زین بیش مقام تو رفیع است و عظیمـدر جوانمردی و ایثار و گـذشت و شـفقت فرد و بی مثل، چنانی که بود حی قدیم

ص: ۲۳۷

چون تو بودی به صف کرب و بلاـ میر سپاه لرزه افتاد عدو را به تن از وحشت و بیمرو به درگاه تو آن کو به امان نامه نمود رانده شد از درت آن گونه که شیطان رجیمجای دارد که شهیدان همگی غبطه خورند به مقامی که تو را داده خداوند کریمبهر هر یک، همه ی جنت موعود کم است گر کنند اجر تو را بین شهیدان تقسیمگفت جایی که امامت به فدایت جانم به چه «امید» و چه رو من کنمت جان تقدیم

شهاب موسوی یزدی، اشک مشک

چشمم از اشک پر و مشک من از آب تهی ست جگرم غرقه به خون و تنم از تاب تهی ستگفتم از اشک کنم آتش دل را خاموش پر ز خوناب بود چشم من، از آب تهی ستبه روی اسب قیامم، به روی خاک سجود این نماز ره عشق است، ز آداب تهی ستجان من می برد، آبی که از این مشک چکد کشتی ام غرق در آبی که ز گرداب تهی ستهر چه بخت من سرگشته به خواب است، حسین دیده ی اصغر لب تشنه ات از خواب تهی ستدست و مشک و علمم، لازمه ی هر سقاست دست عباس تو از این همه اسباب تهی ستمشک هم اشک به بیدستی من می ریزد بی سبب نیست اگر مشک من از آب تهی ست

ص: ۲۳۹

مولانا محمد بلخی، شهیدان خدایی

کجایید ای شهیدان خدایی بلا جویان دشت کربلاییکجایید ای سبک روحان عاشق پرنده تر زمرغان هواییکجایید ای شهان آسمانی بدانسته فلک را درگشاییکجایید ای ز جان و جا رهید کسی مر عقل را گوید کجاییکجایید ای در زندان شکسته بداده وامداران را رهاییکجایید ای در مخزن گشاده کجایید ای نوای بینواییدر آن بحرید کاین عالم کف اوست زمانی بیش دارید آشناییکف دریاست صورتهای عالم ز کف بگذر اگر اهل صفایی

ص: ۲۴۰

دلم کف کرد کاین نقش سـخن شـد بهل نقش و به دل رو، گر زماییبرآی ای شـمس تبریزی ز مشـرق که اصل اصل اصل هر ضیایی

ص: ۲۴۱

رضا موید، نخله ی طور

پدر من، پسر فاطمه، مهمان من است عمه مهمان نه، که جان من و جانان من استکنج ویرانه ی شام و، سر خونین پدر آسمان، در عجب، از این سرو سامان من استاز بهشت، آمده آقای جوانان بهشت یوسف فاطمه، در کلبه ی احزان من استاوست موسای من و، غمکده ام، وادی طور آتش نخله ی طور، از دل سوزان من استیاد باد آنکه شب و روز مرا می بوسید اینکه امشب سر او، زینت دامان من استگر لبش سوخته از تشنگی و سوز جگر به خدا سوخته تر، از لب او جان من استمی زنم بر لب او بوسه، که الفت ز قدیم بین این لعل لب و دیده ی گریان من استبر دل و جان «موید» شرری زد، غم من که پس از دیر زمان، باز، غزل خوان من است

ص: ۲۴۲

رضا موید، گواه عشق

به کربلای تو یک کاروان دل آوردم امانتی که تو دادی به منزل آوردمهزار بار به دریای غم فرو رفتم که چند در یتیمت به ساحل آوردمکبوتران حرم را ز چنگ صیادان نجات داده و چون مرغ بسمل آوردمبجز رقیه که از پا فتاد پیش سرت تمام اهل حرم را به منزل آوردمشبی به محفل ویران ما سرت شد شمع حدیث ها من از آن شمع و محفل آوردمگواه عشق خودم با تو ای حسین عزیز نشانه ای به سر از چوب محمل آوردمبه جرم آنکه سرت را فراز نی کردند ببین چه بر سر حکام باطل آوردماگر به سلسله بستند بازوی ما را حیات خصم تو را در سلاسل آوردمنظر به جسم کبودم فکن که دریایی تنی رها شده از چنگ قاتل آوردم

ص: ۲۴۳

رضا موید، بیمار عشق

محبوب شـد هر آن که فـدای حبیب شد بیمار عشق بر همه دردی طبیب شدنازم بر آن حبیب که بر یاری حبیب از خون سـرخ موی سپیـدش خضـیب شـددر مقـدم حبیب فدایی شدن دوبار این بود دولتی که نصـیب حبیب شدپور مظاهر است و بود مظهر صفا ظاهر از خلوص و وفایی عجیب شدپیرانه سـر به راه شهادت قدم نهاد جانش چو بی قرار و دلش بی شکیب شددر رزمگاه کرب و بلا کز جفا و جور درگیری حقیقت و باطل مهیب شدروح نماز، روی چو اندر نماز کرد سـرگرم راز با حق فرد مجیب شدپیش نماز او سپر تیر شد حبیب تا جان نثار عشق امام غریب شد

آن جان و دل نهاده به عشق حسـین را در یاری حسـین، شـهادت نصـیب شـدحق سـخن ادا ز «موید» نشد ولیک عرض ادب به ساحت قدس حبیب شد

ص: ۲۴۵

رضا موید، دریای ولایت

به دریای ولایت، گوهرم من بر اورنگ شهامت، افسرم مننگینم، گوشوار عرش دین را در انگشت شرف، انگشترم منبه صورت شد علی اصغرم، نام به معنی خود ولی اکبرم منعلی اکبر، نبی را بود مظهر علی مرتضی را مظهرم منحسین بن علی، فلک نجات است بر این پر بـار کشتی، لنگرم منحریم او بهشت آرزوهـاست بهشت آرزوهـا را، درم منبود حبـل المتین، بنـد قمـاطم مخوان اصـغر، که سر اکبرم مناگر عیسا، سخن در مهد می گفت مسیح عترت پیغمبرم منلبم، سرچشمه ی آب حیات است کجا محتاج شیر مادرم من؟

ص: ۲۴۶

گلاب نوگلان باغ دینم گلی نشـکفته، اما پرپرم منحسین، اتمام حجت کرد با من خدای عشق را پیغمبر مناگر امروز آب از تیر خـوردم به فردا جرعه بخش کـوثرم منره صـد سـاله را، ششـماهه رفتم ز همراهـان در این وادی، سـرم منپـدر خون مرا بر عرش پاشـید بلی، عرش خـدا را زیورم منچو زهرا پـای در محشـر گـذارد شـفاعت را اساس دیگرم منبه خون حنجر و قنـداق گلگون شفیع عاصیان در محشرم مندر آن غوغای وانفسا ز رحمت «موید» را به جنت رهبرم من

ص: ۲۴۷

احمد مهران، معنی ایمان

تا ابد جلوه گه حق و حقیقت سر توست معنی مکتب تفویض علی اکبر توستای حسینی که تویی معنی ایمان به خدا این صفت از پدر و جد تو در جوهر توستطفل شش ماهه تبسم نکند پس چه کند؟ آن که بر مرگ زنده خنده علی اصغر توستخواهر غمزده ات دسد سرت بر نی و گفت آن که باید به اسیری برود خواهر توستخواست زینب بزند بوسه سراپای تو را دید هر جا اثر تیر ز پا تا سر توستدرس مردانگی عباس به عالم آموخت چون که شد مست از آن جرعه که در ساغر توستای که در کرب و بلاـ بیکس و یاور ماندی چشم بگشا و ببین، خلق جهان یاور توستای حسینی که به هر کوی عزای تو به پاست عاشقان را نظری بردم جان پرور توستکاش «مهران» سر خود را به تو می کرد نثار دانم ای دوست یقین گفته ی من باور توست

ص: ۲۴۸

احمد مهران، فخر شهیدان عالم

ای دل بنای مکتب توحید محکم است گیرم ز عشق حاصل آزادگان غم استعاشق نشد کسی که رفاه و صلاح جست راهی ست راه عشق که دشوار و پر خم استآسودگی مجو که به قاموس عشق نیست اجزای عشق ساخته از رنج و ماتم استآری گذشتن از سر و جان اصل عاشقی ست عاشق پی نثار سر و جان مصمم استعشاق حق به شان شهادت رسیده اند لیکن حسین فخر شهیدان عالم استفهم حدیث کرب و بلاـ در خور کسی است کو با زبان و حالت عشاق محرم استای آن که دوستدار حسینی بهوش باش کز جور حال دوست پریشان و درهم است«مهران» سخن ز واقعه ی کربلا مگوی گر تا به حشر گویی از اندوه و غم کم است

ص: ۲۴۹

غلامرضا سازگار «میثم»، موج اشک

ای از ازل به مهر تو دل، آشنا حسین! وی تا ابد لوای عزایت بپا، حسین!هر ماه در عزای تو، ماه محرم است هر جا بود به یاد غمت کربلا، حسین!امواج اشک از سر هفت آسمان گذشت آن دم که کرد جسم تو در خون شنا، حسین!حسرت برم، به محتضری، کاخرین نفس روی تو دید و خنده زد و گفت: یا حسین!من کیستم که گریه کنم در عزای تو؟ گریند روز و شب به غمت انبیا، حسین!من کیستم که بر تو بگیرم عزا؟ خدا صاحب عزای توست به حق خدا، حسین!خون تو آب غسل و، کفن گرد رهگذر تشییع توست زیر سم اسبها، حسین!سنگم اگر زنند، به جایی نمی روم آخر تو خود بگو که روم در کجا حسین!تن خسته، پشت خم شده، بار گنه به دوش رحمی به حال «میثم» بی دست و پا، حسین!

ص: ۲۵۰

ناجی، آب زندگانی

تا ز دست ساقی بزم بلا ساغر گرفتم باده ی تلخ، از کفش، شیرین تر از شکر گرفتمآتشین آبی، به دستم داد ساقی، کز شرارش جرعه ای تا در کشیدم، پای تا سر، در گرفتمآن چنان از جان، به تیغ آبدارش تشنه بودم کز عطش با حنجرم، آب از لب خنجر گرفتمگر نه تیغ آبدارش داشت آب زندگانی پس چرا تا سر کشیدم زندگی از سر گرفتم؟گر سلیمان ملک جم را داد با انگشتر از کف من، دو عالم را به یک انگشت و انگشتر گرفتمزنگ کفر از چهره ی آئینه ی دین پاک کردم از سر نی، تا مکان بر روی خاکستر گرفتمهستی ام را سر به سر، با نیستی سودا نکردم تا ازین سودا بهشت جاودان را، سر گرفتما قلم شد قد اکبر، با مداد خون اصغر خط آزادی، برای اکبر و اصغر گرفتم

ص: ۲۵۱

با رخ و قد و لب اکبر، چه حاجت بر بهشتم عارضش جنت، قدش طوبا، لبش کوثر گرفتمجان نثارت کردم ای جان، تا تو را جانان شمردم دل فدایت کردم از دل، تا تو را دلبر گرفتمدر غمم هر در اشکی کز بصر افشاند «ناجی» لولو لالا شمردم، دانه ی گوهر گرفتم

احمد ناظرزاده کرمانی، جلوه ی یزدان

عـالم آراست جو از پرتو انوار حسـین هر کجـا بود دلی گشت هوادار حسـینای خوشـا سوم شـعبان که در این روز عزیز هسـتی آرایش نو یافت ز انوار حسـینعقل سرگشـته از آن است که چون در عالم رس شد دایره ی عشق ز پرگار حسـیننور حق بود که خـاموش نگردد هرگز هست در هر دو سـرا گرمی بـازار حسـیننامش آتش به دل عـارف و عـامی زد و باز با خبر کس نشـد از حرمت بسـیار حسـیناز سـر صدق قدم چون به ره دوست نهاد محو تا حشـر نخواهد شدن آثار حسینپرتو ذات خدا هست حسین بن علی منکر حق شود آن کو کند انکار حسینتا نمودار شود جلوه ی یزدان خوشتر اهرمن صحنه بیاراست به پیکار حسین

ص: ۲۵۳

او حیات ابدی داشت توان گفت آری کرد با خویش ستم خصم ستمکار حسینفاتح هر دو سرا کشته ی عاشورا بود گشت مغلوب ابد دشمن خونخوار حسینزنده از نهضت خونین حسین است اسلام عقل و عشقند ستایشگر کردار حسینآدم آن روز سرافراخت که فرو شکوه تاخت در دشت بلاـ مرکب رهوار حسینچشم گردون که بود خیره ی جانبازی ها کس نبیند به وفاداری انصار حسیناشک مهلت ندهد تا به لب آرم سخنی از جوانمردی جانسوز علمدار حسینای ابالفضل که فضل از تو فضیلتها یافت نخل آراسته بودی تو به گلزار حسیندو علی را پسر فاطمه در راه خدای داد و سجاد بشد قافله سالار حسیندشمن رذل، ستم هر چه فزونتر می کرد غافل از دوست نمی شد دل بیدار حسینمن که شرمنده ی بی حاصلی خویشتنم کی توانم سخنی گفت سزاوار حسینفخرم این است بدانند که «ناظرزاده» چاکری هست کمربسته به دربار حسین

احمد ناظرزاده کرمانی، اصحاب حسین

از ازل عشق روانپرور و جان افزا بود گرمی عالم از این برق جهان آرا بودچون حسین بن علی پای در این عرصه نهاد شهدالله که دلداده ی بی پروا بودمکتب عشق سرافرازی جاویدان یافت ز اوستادی که در این مرحله بی همتا بودتا نمایان شود آثار حقیقت خوشتر راستی طرح حسین بن علی زیبا بودکربلا صحنه ی عشق است و ز اصحاب حسین همت مرد و زن و پیر جوان والا بودآن شهادت که در آن خیره جهان است هنوز فتح فرخنده فرمانده عاشورا بودزهی آن کشته که چون تن به شهادت در داد روح اسلام ز جانبازی او احیا بودشجر طیبه یعنی که حسین بن علی رحمت حق پسر فاطمه ی زهرا بود

ص: ۲۵۵

ای حسـین، ای که خدا خواست سرافرازی تو هم رضایش همه سود تو از این سودا بودطفل ششماهه که همراه تو آمد به جهاد اثر صـدق ز سـربازی او پیـدا بودجشن میلاد تو آرد به طرب دلها را فرخ آن جشن کز آن خرمی دلها بودمبر از یاد در آن روز که خواهد آمد امشب از یاد تو در مجمع ما غوغا بود

ص: ۲۵۶

احمد ناظرزاده کرمانی، گل پیوند نبوت

آسمان طالع فرخ سیری پیدا کرد طایر عشق فلک سیر پری پیدا کردگل پیوند نبوت به ولایت بشکفت باغ دین لطف و صفای دگری پیدا کردگل پیوند نبوت به ولایت بشکفت باغ دین لطف و صفای دگری پیدا کردرنجها دید ازاولاد ابوسفیان دین حالی اسلام مبارک پسری پیدا بودسر فراز است پیمبر که ز زهرای بتول چو حسین از علی اکنون پسری پیدا کردشوق لرزید که سرباخته ای می آید عشق خندید که ره راهبری پیدا کردجای آن است که آدم به ملایک گوید شجر خلقت از امروز بری پیدا کردتا بدانند بشر را چه هنرها باشد سینه ی عشق فروزان شرری پیدا کردآتشی بود که در خرمن هستی افتاد عالم از گرمی او شور و شری پیدا کرد

ص: ۲۵۷

رسم آزادگی و شیوه ی جانبازی از اوست بیشه ی عشق عجب شیر نری پیدا کردبر سر کوی وفا خیمه زد و می دانست که چرا پر خطر این سان گذری پیدا کرددر ره دوست به صد شوق سر از دست بداد تا میان همه عشاق سری پیدا کردحرمت زندگی از عز شرف باشد و بس مرگ اولی است شرف چون خطری پیدا کردوادی عشق بلاخیز به فریاد آمد که حسین آمد و ره رهسپری پیدا کردای حسین، ای که به دامان تو هر کس زد دست آه او پیش خداوند اثری پیدا کردروز میلاد تو دل غرقه ی بحر شوق است کز ولای تو به فردوس دری پیدا کردلیک این همه چون نام تو آمد به میان هر که بشنید ز غم چشم تری پیدا کرد

ص: ۲۵۸

احمد ناظرزاده کرمانی، رضای حق

ای یاد تو در عالم آتش زده بر جانها هر جا ز فراق تو چاک است گریبانهانامت چو به لب آید همواره بود با آه از شوق تو در دلها بر پا شده طوفانهاپروانه ی بی پروا یعنی تو که در وصفت بر منبر شاخ گل بلبل زده دستانهاای گلشن دین سیراب با اشک محابنت از خون تو شد رنگین هر لاله به بستانهابسیار حکایت ها گردیده کهن اما جانسوز حدیث تو تازه ست به دورانهاهر چند پریشانی شد حاصل عشاقت با یاد تو از هر سو جمعند پریشانهایک جان به ره جانان دادی و خدا داند کز یاد تو چون سوزد تا روز جزا جانهادر دفتر آزادی نام تو به خون ثبت است شد ثبت به هر دفتر با خون تو عنوانها

ص: ۲۵۹

این سـان که تو جـان دادی در راه رضـای حق آدم به تو می نازد ای اشـرف انسانهاقربانی اسـلامی با همت مردانه ای مفتخر از عزمت همواره مسلمانهاقربانگه عشق تو شد قبله ی اهل دل زین کعبه ی جان افزا آرایش ایمانهاعشاق بلا پرور خود را چو برند از یـاد بـا دوست چنین بندنـد بی واسـطه پیمانهامـدح تو که یارد گفت ای سـرور جانبازان کاین وصف نمی گنجـد در دفتر و دیوانهامیلاد حسینی را تبریک به خود گویند آنان که چون من هستند ترسیده ز عصیانها

احمد ناظرزاده کرمانی، نور چشم فاطمه

من ایستاده بر لب دریای بیکران مبهوت از تلاطم امواج سرگرانحسرت برم که کاش توانستمی به جهد این جا شناوری کنم اما کجا توان؟آری هر آن که مدح حسین آرزو کند چون من شناوری است بدریای بیکرانای نور چشم فاطمه، اکنون عنایتی تا شرم بهره ام نشود پیش دوستانمولود نیک عهد زمینی که آمده ست روز ولادت تو سعادت از آسماندر دفتر زمانه به خون نام پاک تو زینت فزای مکتب عشق است جاودانآن پاکبازی تو که بود امتحان حق شد اصل سرفرازی آدم در امتحاناز آسمان سرشک مصیبت فروچکید روزی که خون پاک تو شد بر زمین روان

ص: ۲۶۱

از سرفرازی تو پی حفظ مردمی بر آدمی ست معنی آزادگی عیانگفتی که چون شرف به خطر اوفتد رواست ازاده مرد یکسره دل بر کند ز جانتحقیر زندگی که صلای شهامت است زیبا رشادتی است که دادی تواش نشانیا مرگ یا حیات به دلخواه دین و عقل زیبنده نیست زیستنی بین این و آنهرگز کهن نمیشود این مکتب ای عجب گویی که تازه خون حسین است در جهاناسلام را که منجی و محیی تو بوده ای هستی ز حادثات فراوان نگاهبانهر جا که پرچمی ست به نامت در اهتزاز دل ز آن پر التهاب شود، دیده خونفشاندر نام جاودان تو هست آن اثر که دل با یاد آن ز خاک زند پر به کهکشانتو راه و رسم زندگی آموختی به خلق پیروز آن که راه تو بگزید از آن میاندرس ات همین که: بهر رضای حق ای بشر بگذر ز خود که هست همین سود بی زیاندر خون سرخ فام تو برق حقیقتی است کآزاده را ز محنت دوران دهد امانیعنی رضای دوست چو بگزید آدمی آسان شود بر او همه دشواری زمان

نیاز جوشقانی، خورشید دین

از پشت زین به خاک چو خورشـید دین نشـست برخاست شورشی که فلک بر زمین نشستاز شش جهت بلند شد آهی که دود آن بر طاق منظر فلک هفتمین نشستافلاک را سرشک مصیبت ز سرگذشت ایام را غبار الم بر جبین نشستآن بی حیا که سینه ی او جای کینه بود بر سـینه ی شـریف امام مبین نشستخونی به خاک ریخت که در چرخ چارمین در خون دیـده، عیسـی گردون نشـین نشسـتبرخاست طرفه گردی از این تیره خاکـدان بر روی ساکنـان بهشت برین نشسـتگلهای لالـه رنـگ ز دامان، به دیـده ریخت این خار غم چو در دل روح الامین نشست

ص: ۲۶۳

محمد تقی نیر تبریزی، صبح قیامت

اگر صبح قیامت را شبی هست آن شب است امشب طبیب از من ملول و جان ز حسرت برلب است امشبفلک! از دو رناهنجار خود لختی عنان درکش شکایت های گوناگون مرا با کوکب است امشببرادر جان! یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن که زینب بی تو چون در ذکر یا رب یا رب است امشبجهان پر انقلاب و من غریب، این دشت پر وحشت تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تب است امشبسرت مهمان خولی و تنت با ساربان همدم مرا با هردو اندر دل هزاران مطلب است امشببگو با ساربان امشب نبدد محمل لیلی ز زلف و عارض اکبر قمر در عقرب است امشبصبا از من به زهرا گو بیا شام غریبان بین که گریان دیده ی دشمن به حال زینب است امشب

ص: ۲۶۴

محمد تقی نیر تبریزی، بانگ جرس

نادم نه ای ز دور خود ای آسـمان هنوز دشـمن به گریه آمـد و تو سـر گران هنوزشـرمت نشـد فرات! که لب تشـنه جان حسـین بسپرد در کنـار تو و تو روان هنوزغلتـان به خون برادر بـا جان برابرم دردا که زنـده ه ام من نامهربان هنوزای شاه تشـنه لب، که برید از قفا سـرت کاید صدای العطشت بر سنان هنوزآواز کوس، بانگ جرس، صوت الرحیل شرح جفای شمر و سنان در میان هنوزای ساربان عنان شتر بازکش دمی در خواب رفته اصغر شیرین زبان هنوز

ص: ۲۶۵

محمد تقی نیر تبریزی، آتش و آه

نیک پی اسب! چرا بی رخ شاه آمده ای پیل بودی تو چرا مات ز راه آمده ای؟برگ برگشته و تن خسته و بگسسته لگام هوش خود باخته با حال تباه آمده ایای فرس قافله سالار تو کشتند مگر که تو با قافله ی آتش و آه آمده ایاندکی پیش تو را بال هما بر سر بود چه شد آن سایه که این جا به پناه آمده ایبا رخ سرخ برفتی ز بر ما تو کنون چه خطا رفته که با روی سیاه آمده ایبا همان شاه که بردی تو به میدان بلا بی گنه کشته عدو و تو گواه آمده ایشه ما را مگر افکنده ای، ای اسب به خاک عذرجویان ز پی عفو گناه آمده ای

ص: ۲۶۶

محمد تقی نیر تبریزی، قربانگه دوست

آه از آن روز که در دشت بلاـ غوغا بود شورش روز قیامت به جهان بر پا بودخصم چون دایره گرد حرم و شاه شهید در دل دایره چون نقطه ی پا برجا بودعرصه ی دشت چو دیبای منقض از خون و آن همه صورت زیبا که در آن دیبا بودجان به قربان ذبیحی که به قربانگه دوست با لب تشنه روان می شد و خود دریا بودتو مپندار که شاهنشه دین در گه رزم در بیابان بلا بی مدد و تنها بودانبیا و رسل و جن و ملایک، هر یک جان به کف در بر شه منتظر ایما بودخون هابیل که شد ریخته از سنگ جفا گر به عبرت نگری کشته ی آن صحرا بودپرده پوشان نهانخانه ی ملک و ملکوت همه پروانه ی آن شمع جهان آرا بود

ص: ۲۶۷

قتل عباس و علی اکبر و قاسم ز ازل بر فرامین قضایای فلک طغرا بودو رنه اندر نظر قهر شهنشاه شهید عدم هر دو جهان بسته به حرف لا بودعلی اکبر به رخ چون گل و با قـد چو سـرو فرد و تنها به سوی روزمگه اعدا بودعلم الله که شـقایق نه بدان لطف و سمن نه بدان بوی، صنوبر نه بدان بالا بودگرد شمع رخ اکبر، به گه صبح وداع لیلی سوخته، پروانه ی بی پروا بودزخم بر جسم علی اکبر و لیلا۔ دل خون خون ز مجنون رود آری چو رگ از لیلا۔ بوددر همه ملک بلا نیست به جز ذکر حسـین قاف تا قاف جهان صوت همین عنقا بود«نیر»! آن روز که طغرای قضا می بستند سرنوشت من از این نامه همین طغرا بود

ص: ۲۶۸

محمد تقی نیر تبریزی، ناوک صیاد

بازم از واقعه ی دشت بلا یاد آمد خرمن صبر و ثباتم همه بر باد آمددر شگفتم ز چه درهم نشد اجزای وجود زان هم ضعف که بر علت ایجاد آمدآن از آن دم که شه دین به هزاران تشویش بر سر قاسم ناکام به امداد آمددید کاغشته تنش چون گل سیراب به خون آهش از آتش اندوه ز بنیاد آمدگه به زانو سر حسرت که مر این صید ضعیف به چه جرمی هدف ناوک صیاد آمدگه به دندان لب حیرت که گه جلوه گری چشم زخم که بر این حسن خداداد آمد؟پس چون جان پیکرش از لطف در آغوش کشید رو به سوی حرم آورد و به فریاد آمدکای عروس حسن از بخت شکایت منما حجله ی حسن بیارای که داماد آمد«نیر»! از خاک در شاه مکش روی نیاز کان که شد حلقه به گوش درش آزاد آمد

ص: ۲۶۹

محمد تقی نیر تبریزی، روز عهد

«تـا خبر دارم از او بی خبر از خویشـتنم بـا وجودش ز من آواز نیایـد که منم»پیرهن گو همه ی پر باش ز پیکان بلا «که وجودم همه او گشت من این پیرهنم»بـاش یک دم که کنم پیرهن شوق قبا ای کمان کش که زنی ناوک پیکان به تنمعشق را روز بهار است کجا شـد رضوان تا برد لاله به دامان سوی خلد از چمنروز عهد است بکش اسپرم ای عقل ز پیش تا تصور نکند خصـم که پیمان شـکنممی نیابد به کفن راست تن کشـته ی عشق خصم دون بیهده، گو باز ندوزد کفنمسـخت دلتنگ شدم همتی ای شهـپر تیر بشـکن ایـن دام و بکش بـاز بـه سـوی وطنمـدایه ی عشـق ز بس داده مرا خـون جگر می دمـد آبله ی زخم کنـون از بدنمگوی مطلع چه عجب گر برم از فارس فارس تا به مدح تو شها «نیر» شیرین سخنم

ص: ۲۷۰

بابک نیک طلب، غنچه های تشنه

ماه خورشیدی و گل و شبنم رسید ماه اشک و شیون و ماتم رسیدتازه شد داغ شقایق های باغ باز هم از راه ماه غم رسیدقلب من مثل پرستویی رها در هوای آشنا پر می زندمی رود تا دشت سرشار از عطش چشمه ها را یک به یک سر می زندباز می پیچد صدای تشنگی در سکوت سرد صحرای صبورآسمان ای مهربان، آبی رسان بر گلوی تشنه ی گلهای نورای خدا فردا نمی آید چرا باز امشب کودکان لب تشنه اندگریه کن ای ابر باران گریه کن غنچه های بی زبان لب تشنه اند

ص: ۲۷۱

باز هم از راه ماه غم رسید ماه اشک و شیون و ماتم رسیدتازه شد داغ شقایق های باغ ماه خورشید و گل و شبنم رسید

ص: ۲۷۲

محمد رضا محمدی «نیکو»، شام غریبان

ای که پیچید شبی در دل این کوچه صدایت یک جهان پنجره بیدار شد از بانگ رهایتتا قیامت همه جا محشر کبرای تو برپاست ای شب تار عدم شام غریبان عزایتعطش و آتش و تنهایی و شمشیر شهادت خبری مختصر از حادثه ی کرب و بلایتهمراهانت صفی از آینه بودند و خوش آن روز که درخشید خدا در همه ی آینه هایتکاش بودیم و سر و دیده و دستی چو ابوالفضل می فشاندیم سبک تر ز کفی آب، به پایتاز فراسوی ازل تا ابد، ای حلق بریده می رود دایره در دایره، پژواک صدایت

ص: ۲۷۳

اکبر دخیلی «واجد»، خون شفق

آبی برای رفع عطش در گلو نریخت جان داد تشـنه کام و به خاک آبرو نریختدسـتش ز دست رفت و به دندان گرفت مشـک کاخ بلنـد همت خود را فرو نریختچون مهر خفت در دل خون شـفق ولیک اشـکی بپای دشـمن خفاش خو نریختغیرت نگر که آب به کف کرد و همتش اما به جام کام، می از این سـبو نریختچون رشـته ی امیـد بریدش ز آب، گفت خاکی چو من کسـی بسر آرزو نریخت

ص: ۲۷۴

واعظ قزوینی، حسین شهید

قضا به دور جهان از فلک حصار کشید که خوش دلی نتوانـد به گرد ما گردیدجهان نه تنگ چنان از هجوم غم شده است که خون تو اندم آسان ز دل به چهره دویدبلند گشـته ز هر سو غبار حادثه ای خوش آنکه چشم از این تیره خاکدان پوشـیدز گرد فتنه نمی کرد گم اگر خود را سپهر از پی خود روز و شب چه می گردیـد؟در این زمـانه چنان قـدر دین به دینار است که غیر مالـک دینـار را نی انـد مریـدنه ابر ظلمت عصـیان چنـان جهانگیر است که ذره ای شود از آفتاب شـرع پدیـدجهان ز آب ورع دشت کربلا شده است فتاده شـرع در او خوار چون حسین شهیدشهید تیغ جفا، نور دیده ی زهرا که در عزاش دل و دیده ها به خون غلتید

ص: ۲۷۵

ستم کشی که نـدانم به زیر بار غمش زمین چگونه نشـست، آسـمان چسان گردیـد؟به رسم ماتمیان در عزای او تا حشـر برهنه گشت جهان روز و، شب سیه پوشیدبرای ماتم او بسته شد عماری چرخ علم ز صبح شد و سر علم بر آن خورشیدنگشت از لب او کامیاب آب فرات به خاک خواهد از این غصه روز و شب غلتیدنگرید ابر بهاران مگر به یاد حسین ننوشد آب گلستان مگر به لعن یزید

ص: ۲۷۶

واعظ قزوینی، خاطر جبریل

شمشیر نبود آنکه بر او خصم ز کین زد بود آتش سوزنده که بر خانه ی دین زدهر گرد که برخاست از آن معرکه خود را بر آینه ی خاطر جبریل امین زدباران نبود کز غم لب تشنگی اش، بحر خود را به فلک برد و ز حسرت به زمین زدتا تشنه لبش دید عقیق یمن، از غم صد چاک نمایان به دل از نقش نگین زدخون ریخت ز سر پنجه ی خورشید جهانتاب از بس که ز غم بر سر خود چرخ برین زد

ص: ۲۷۷

واعظ قزوینی، خورشید قیامت

زان روز که بر خاک فتاد آن قد و قامت بر خویش فرو رفت ز غم، صبح قیامتآفاق به سر خاک سیه ریخت ز ظلمت در خاک نهان گشت چو خورشید امامتآن روز که کندند ز جا خیمه ی او را چون کرد دگر خرگه افلاک اقامت؟بر نیزه چو دید آن سر آغشته به خون را پنداشت جهان سر زده خورشید قیامتهر کس که تن بی نفسش دید و نفس زد باشد ز نفس بر لبش انگشت ندامتآن کس که لب تشنه ی او دید و نشد آب بر سینه زند از دل خود سنگ ملامتآن را که نشد دیده پر از خون ز عزایش باشد مژه دندان، نگه انگشت ندامتآن کیست که چون لعل پر از خون جگر نیست در ماتم آن گوهر دریای کرامت

ص: ۲۷۸

واعظ قزوینی، کلید در ماتم

ای نال ز جا خیز که شد ماه محرم ای گریه فرو ریز که شد نوبت ماتمای مردمک از اشک فروریختن آموز در ماتم شاه شهدا، سرور عالمتابان نه هلال است درین ماه ز گردون بر سینه کشیده ست الف قرص مه از غمیا شعله ی افروخته ای در دل چرخ است کز آه مصیبت زدگان گشته قدس خمیا آنکه خراشی ست به رخسار، جهان را در تعزیه ی اشرف ذریت آدمیا ناخن آغشته به خونی ست فلک را از بس که خراشیده ز غم سینه ی عالمنی نی غلطم پرده ی قفل در شادی ست یا بر رخ ایام کلید در ماتم

ص: ۲۷۹

سیمین دخت وحیدی، آتش شرم

دلم به سمت تو کوچید چون پرستوها نساخت لانه به بالای برج و باروهاغزال زخمی عشق توام کجا گیرد دلم قرار بجز با تو در فراسوهابزن به سینه مرا ای به جان خریده بلا! هزار تیر بلا از کمان ابروهامرا به آتش شرمی که روی پیشانی ست نگاه کن به قیامت! نه با ترازوهاز ابر رحمت خود، در وقوع رستاخیز ببار بر سر من از دل هیاهوهاتو را به العطش کودکان قسم، ای ماه بگیر دست مرا با بریده بازوهامرا پناه ده ای هاشمی نسب، عباس! به زیر سایه خود چون رمیده آهوها

ص: ۲۸۰

سیمین دخت وحیدی، کنار علقمه

ناگاه باغ سبز پیمبر سوخت آیینه شجاعت حیدر سوختآتش گرفت فاطمه را گلزار سرو بلند قامت اکبر سوختدر حجم نینوای عطش پرورد یک باغ از تبار صنوبر سوخترگبار فتنه از همه سو بارید یک دشت لاله های معطر سوختاز بوستان خرم پیغمبر سر برکشیده نخل تناور سوختفریاد العطش به هوا برخاست پرواز، روی بال کبوتر سوختمردی کنار علقمه در خون خفت زین درد و داغ، جان برادر سوختبر روی دستهای پدر طفلی لب تشنه چون شقایق پرپر سوخت

ص: ۲۸۱

هر سینه ای که بوی خدا می داد درمعرض شقاوت خنجر سوختخورشید تابناک، به خاک افتاد یک آسمان تلالو اختر سوختهفتاد و دو ستاره نور افشان در یک فضای تب زده یکسر سوختاز بس که سوز حادثه وسعت داشت شعر و کلام و خامه و دفتر سوختدر راه عشق خالق بی همتا آنکس که بود از همه بهتر سوخت

ص: ۲۸۲

وصاف بیگدلی، شور محشر

برای شیعیان من باز شور محشری دارم به جان از گفتگوی عالم ذر، آذری دارمچو بر ذرات عالم شد خطاب از حضرت عزت که من در عین بی چونی به ظاهر مظهری دارمنباشد خلقت عالم جز از بهر شناسایی وزین ایجاد کردن، طرفه رمز مضمری دارمشه دین ز آن میان برخاست کی دارای بی همتا من اندر مظهریت طرفه والا- گوهری دارمندا آمد که باشد حامل بار اماناتم؟ بگفتا من جز اینها قصد و میل خاطری دارمندا آمد که باید بود اندر کربلا عطشان بگفتا من لب خشکیده و چشم تری دارمند آمد که باید کشته دید اصحاب و اعوان را بگفتا غیر از این کی من هوای دیگری دارمندا آمد که باید اهل بیتت دربه در گردد بگفتا در خور این باده باری، ساغری دارم

نـدا آمـد که صـهبای حوادث را کران نبود بگفتـا من در این ره خسـته از جـان خواهری دارمـاز این پس بس کن ای «وصاف»
وصف عالم ذر را که از سوز سخن های تو بر دل آذری دارم

ص: ۲۸۴

عباسعلی هجر، مهر ولا

ماذن گلبانگ بلا کربلا مشهد شاه شهدا کربلاحادثه ی سرخ زمان در زمین رایحه ی سبز رها کربلاهق پیچیده به گوش فلک جاری فریاد رسا کربلامقتل هفتاد و دو خورشید عشق گرم دل از خون خدا کربلامشعل اندیشه ی فرداییان مهبط انوار هدا کربلاانجمن انجم آفاق نور جلوه گه مهر ولا- کربلا-کعبه ی دل مروه ی سعی و صفا قبله ی جان کوی وفا کربلازمزم آغشته به خون علقمه نشئه ی گلزار بقا کربلا

ص: ۲۸۵

از برکات یـد بوفاضـلی تا به خـدا دست دعا کربلامشـعله ی مشـتعل انقلاب جبهه ی خون، سـنگر لا کربلاخاک به گردون ز شرف بر شده کرب و بلا کرب و بلا کربلا

ص: ۲۸۶

احمد نیک طلب «یاور همدانی»، کوی ولا

قبله ی حاجات، الا ـ ای کعبه ی کوی ولا غرق خون ای خاک آتشناک دشت کربلا گلشن مینو، بهشت آرزو، باغ امید تربت پاک حسین بن علی مرتضاجلوه بخش جان زهرا، قره العین علی نور کشتی نجات، انوار مصباح هذاپیشوای پاکبازان- مقتدای انس و جان عاشقان راه حق را در طریقت رهنماای فروغ روشنی بخش دل و جان روی تو دیده را از برتر از افلا ـ ک عزت توتیاشد فرات از خون هفتاد و دو گوهر لعل فام دجله آتشگون شد از داغ فراق لاله هاقرن ها شد با غمت ره توشه دارد هر غریب از غبارت ای به درمان دردمندان را دواتشنه کامان را دمی دریاب ای دریای عشق کیست چون ما خشک لب، ای چشمه ی آب بقا؟

ص: ۲۸۷

تا همه حاجات محتاجان روا داری، مراست ای مجیب الدعوه دایم در برت دست دعادستگیری کن مگر پایم نلغزد در صراط رحمت آور، ای امام الرحمه در روز جزا«یاور» از دامان وصلت کی کشد ای دوست دست تا به پایت سر سپارد، کی شناسد سر ز پا

ص: ۲۸۸

یغما جندقی، اشک ناکامی

حریم عصمت، آنگه ناقه ی عریان سواری ها؟! نگون باد از هیون چرخ این زرین عماری هایکی چونان که نیلوفر، در آب از اشک ناکامی یکی چون لاله در آذر ز داغ سوگواری هانه تن از تاب آسوده، نه جان از رنج مستخلص نه دل از آه مستغنی، نه چشمه از اشکباری هانه از اقبال، پیروزی، نه از ایام بهروزی نه از اختر مددکاری، نه از افلاک یاری هایکی چون چشم خود در خون، ز زخم ناشکیبایی یکی چون موی خود پیچان، ز تاب بیقراری هاعنا، محرم، بلا برقع، سرا: بی در، جفا: دربان غذا: خون، فرش: خاکستر، زهی حرمت گزاری ها!یکی بیمار و در تب، خشت و خاکش بالش و بستر یکی لخت جگر بر کف پی بیمار داری هانه از تیمار رنج آن را تمنای تن آسایی نه از آسیب بند این را امید رستگاری ها

ص: ۲۸۹

یغمای جندقی، سوگ فخر عالم

در این ماتم خلیل از دیـده خون افشانـد و آزر هم به داغ این ذبیـح الله، مسـلمان سوخت، کافر همشـگفتی نایدت بینی، چو در خون دامن گیتی کزین سوگ آسـمان افشاند خون از دیده، اختر همبه سوگ فخر عالم از بنی جان، وز بنی آدم ز افغان شـش جهت، ماتمسـرا شـد، هفت کشور هممکیـد آن تاجدار ملک دین تا از عطش خاتم ز دست و فرق جم، انگشتری افتاد و افسـر همبه خونش تا قبا شـد، لعلگون دسـتار، گلناری به باغ خلد زهرا جامه نیلی کرد، معجر همز تاب تشـنگی تا شد شـبه گون لعل سیرابش علی زد جامه را در اشک یاقوتی، پیمبر همچو فرق کوکب برج اسد از کین دو پیکر شد ز سـر بشـکافت فرق صاحب تیغ دو پیکر همچو نخل ساقی کوثر زبان از تشنگی خایید به کام انبیا، تسنیم خون گردید و کوثر هم

ص: ۲۹۰

مکافات این عمل را، بر نتابد وسعت گیتی چه جای وسعت گیتی، که بس تنگ است، محشر همفلك! آل علی را جا کجا زیبد به ویرانه؟! نه آخر غیر این ویرانه بودی جای دیگر همز ابر دیده «یغما»! برق آه ار باز نستانی زنی تا چشم بر هم، خامه خواهد سوخت، دفتر هم

ص: ۲۹۱

حبیب یغمایی، در آستان حسین بن علی

بیا به گودی از آن شد خیام اطهر او که چشم خصم نفیتد به روی دختر اوولی دریغ، که از بعد قتل او دشمن ز روی دختر او برگرفت معجر اونبود قطره ای از آب بهر طفلش و، بود فرات موج زنان جاری از برابر اوبداد دستش و نامد به دستش آب و ز شرم به خیمه گاه نیامد دگر برادر اوبین وفا و مروت، کز اهل بیت رسول فدا شد از همه اول، علی اکبر اوز کهنه پیرهنی پاره پاره از پیکان نکرد صرف نظر خصم و کند از بر اوهمه بپرسم از پستی عدو، که چرا بتاخت اسب پس از مرگ او به پیکر او؟به گوش دل شنوی چون به کربلا گذری ز قتلگاه برادر، خروش خواهر او

هنوز سـر ز تن آن بزرگوار جـداست به کربلا تن او، تا کجا بود سـر او؟غلام همت آن مردمم که جا دادند به پاس یاری او در حریم بستر اواز این سعادت و توفیق ای «حبیب» ببال که هم به درگه اویی و هم ثناگر او

ص: ۲۹۳

یکتا اصفهانی، هلال ماه محرم

هلال ماه محرم دوباره گشت پدید ز دیدنش دل آزادگان خاک تپیدتپید، نی دل آزادگان خاک ز غم که از رسیدن آن قلب قدسیان لرزیدخمیده گشت نه تنها ز غصه پشت هلال که آسمان هم از این غم هلال وار خمیدتو ای هلال از آن لاغری و زرد و نزار که دیده ای توان دید آن چه گوش کس نشنیدتو دیده ای که از اطفال تشنه لب، هر دم صدای العطش از فرش تا به عرش رسیدتو دیده ای که ز زخم سنان و نیزه و تیر نهال قد جوانان به خاک و خون غلتیدتو دیده ای که ز خاک مزار پاک تنان به جای لاله و گل، چشمه های خون جوشیدتو دیده ای که ز خون شد خضاب، اجسادی که زردروی شد از شرم رویشان خورشید

تو دیـده ای که به پاهـای نرم تر از گل ز چور و فتنه ی دونان چه خارها که خلیـدتو دیـده ای که به لبهای همچو غنچه ی گل بـداد بوسه ز چوب سـتم، یزیـد پلیـدمن از تو در عجبم ای هلال سـنگین دل که دیـدگان تو این حادثات را، چون دیـد؟اگر به جای تو بودم، برای تشـنه لبان ز آب دیده نمودم هزار سـیل پدیداگر به جای تو بودم حجاب می گشتم که بر برهنه تنان، سایه افکند خورشید

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹